عشق آتشین

www.KetabFarsi.com

از : عزیز نسین

نویسنده معروف ترک

ترجمه :

رضا همراه

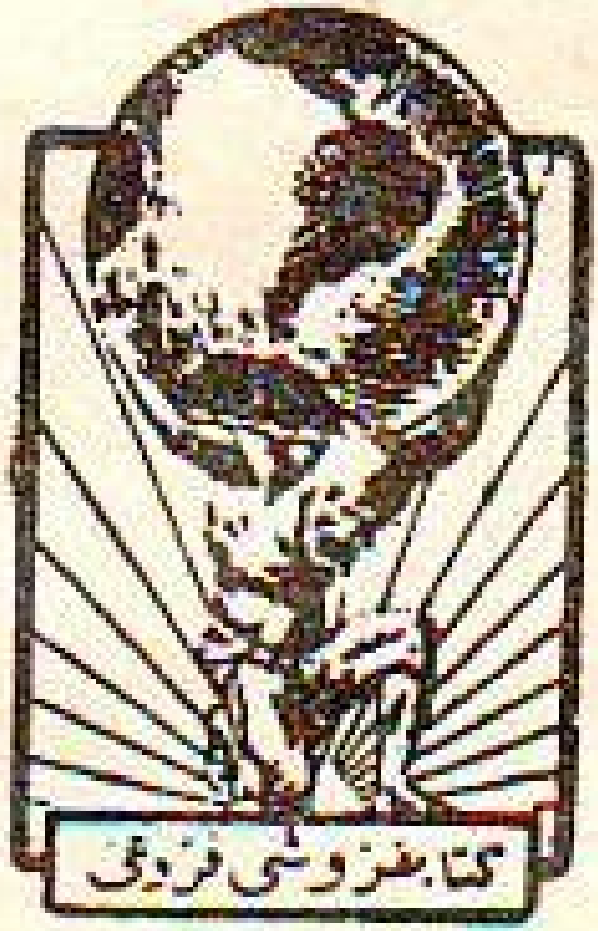

www.KetabFarsi.com

حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

چاپ اوّل - تهران

سخنی کوتاه از زندگی نویسنده

www.KetabFarsi.com

عزیز نسین در اواخر جنگ جهانی اول در جزیره (هبلی) که از جزایر اعیان‌نشین ترکیه است بدنیا آمد خیال نکنید پدرش جزء اعیان و اشراف بود و نوزاد را توی قنداق مخملی پیچیدند! خیر پدر (عزیز) یك کارگر ساده شهرداری بودو بدلیل اینکه محل کارش دراین جزیره قرار داشت دریك گوشه‌ی آنجا ساکن بود.

اسم نوزاد رانصرت گذاشتند انگار از روز اول این بچه لاغر ونحیف بخاطر کمك به پدر ومادرش پابدنیا گذاشت. زیرا ٤ برادر او یکی پس از دیگری تاب تحمل گرسنگی رانیاوردند وفقط این یکی ماند تابرنامه سنگینی راکه برعهده داشت انجام دهد.

بااینکه در فامیل او حتی یکنفر پیدا نمیشد که سواد خواندن ونوشتن داشته باشد. تعجب میکنید اگر بشنوید (نصرت) هنوز ده سالش تمام نشده بود که هوس نویسندگی بسرش زد.

اما از بخت بد تا خواست دست بقلم ببرد او را جزء بچه‌های فقیرو بی‌سرپرست به‌مدرسه شبانه روزی نظام بردند و کسی که میخواست نویسنده شود سرباز شد.

درسال ۱۹۳۳ که قانون انتخاب اسم فامیلی در ترکیه اجباری شدو هر کس می کوشید با انتخاب یك اسم اروپائی رشد خود را نشان دهد (نصرت) کلمه (نسین) را که بمعنای «توچکاره‌ای؟» برای خودش برگزید.. بسال ۱۹۳۸ افسر شد. کار نویسندگی را از همان دوران آغاز کرد و چون نمیتوانست مطالبش را با نام حقیقی خود منتشر کند بنام پدرش (عزیز نسین) امضاء میکرد وهمین اسم بروی او ماند. این موضوع برای پدرش که کارمند دولت بود تولید زحمت بسیار کرد و از اینکه یك کارمند از کارهای دولت انتقاد میکند بارها مزاحمش شدند. و برای خود او هم بعدها اسباب دردسر شد

زیرا نمیتوانست وجوهی را که از سایر کشورها بابت حق‌التألیف برایش میفرستادند از بانکها دریافت کند.

باهمهٔ احترام و ابهتی که افسرها در جامعه دارند و هر جوانی آرزو میکند اونیفورم ارتش به‌تن داشته باشد ولی بعلت اینکه در ارتش جز رسته‌های سواره- پیاده- زرهی - مخابرات و خیلی چیزهای دیگر.. از رشته نویسندگی خبری نبود (عزیز) بسال ۱۹٤٤ از ارتش استعفاء کرد. و بکارهای مطبوعاتی پرداخت.

www.KetabFarsi.com

نشریه‌ای بنام (تان TAN) منتشر ساخت که کارش گرفت و خیلی زود جایش را باز کرد. اما عمرش زیاد دوام نیافت و بدست (قشریون) و با کمك دولت ویران گردید.

عزیز مجبور شد با نام‌های مستعار و جور و اجور مطالبش را به روزنامه‌ها و مجلات مختلف بدهد. بمحض اینکه ناشرین بهویت او پی میبردند عزیز مجبور میشد نام مستعار دیگری برای خود انتخاب کند که همین موضوع وقایع و حوادث تلخ و شیرینی برایش ببار آورد و عزیز از مجموعه آنها کتابی بنام (اینطور نبوده و اینطور هم نخواهد ماند) نوشته.

بااینکه دوبار تجدید فراش کرده اکنون تنها زلدگی میکندواز ثمرهٔ ازدواج هایش چهارفرزند ویك نوه دارد. ٥٦سال ازعمرش میگذرد وبعلت اقامت طولانی درزندان که کاری جز خوردن وخوابیدن نداشته بیش از حد معمول چاق شده است.

اولین باردرسال ١٩٥٦ برندهٔ مدال طلای فکاهی-نویسان جهان شدوسپس درسالهای ١٩٥٧و١٩٦٣و١٩٦٦ نوشته هایش در مسابقات بین المللی رتبه اول رابدست آوردند.

تاکنون بیش از دو هـزار داستان و٥٣ کتاب و هفت نمایشنامه نوشته.. که به اکثر زبان های زنده دنیا ترجمه شده اند.

بعلت تطابق وضع روحی و اجتماعی دو کشور ایران و ترکیه کتابهای اودر کشور مابیش از تمام ممالك دنیا منتشر گردیده که ازاین میان بیش از بیست وپنج کتاب را خودمن درمدت چهارسال ترجمه کرده ام وشش هفت جلد دیگروسیله سایرمترجمان بفارسی برگردانیده شده است.

رضاهمراه

عشق آتشین !!...

www.KetabFarsi.com

ساعت یازده درسالن هتل (...) قرار ملاقات داشتم خیال بد نکنید ، من اهل قرار و مدار بازن‌ها و دخترها نیستم، یک آدم گرسنه و بیکار حال وحوصله (اینکار)ها راندارد .

قراربود یکی از رفقا برایم کاری درست کند ، گفته بود سرو وضعم را مرتب کنم وبه سالن هتل (...) که پاتوق اوست بیایم تامرا به یکی از کارفرماها معرفی کند .

لباس سیاهرنگی را که هفت هشت سال پیش دوخته بودم از توی کمد بیرون آوردم ، نمیدانم لباس

تنك شده یامن چاق شدم !!

چیز عجیبی است اینروزها آدم ازباد هواخوردن هم چاق میشود !!!

با زحمت شلوارش‌را پوشیدم . اما کتش روی شانه‌هایم عاریه ماند ، حالت عقابی راپیداکردم که میخواهد پرواز کند !! قیافه‌ام مثل آدم‌های پولداری که هیچ ناراحتی ومشگلی ندارند شده بود .

وارد سالن هتل شدم. دوستم هنوزنیامده بود ، روی یك کاناپه نشستم ودرانتظار آمدنش مشغول ورق زدن مجلات روی میزشدم .

سخت‌احساس گرسنگی‌میکردم‌بیست‌وچهارساعت بود جز کمی‌نان‌ویك‌استکان‌چای چیزی نخورده بودم :

با دوستم رودربایستی نداشتم بمحض اینکه بیاید به اومی‌گویم دستورغذا بدهد و یك وعده غذای سیر میخورم...

با اینکه ظاهراً مشغول مطالعه مجله بودم ، ولی فکرم در اطراف کارهائی که می‌بایستی انجام بدهم‌دور

میزد، غرق این عوالم بودم که صدای خش خش دامن زنی راپشت سرم شنیدم وبعد هم تماس لباس ابریشمین اوکه به شانه و پشت گردن و بناگوشم سائید احساس شیرینی رادرقلب وروحم زنده کرد.

سرم راآهسته بلندکردم، زن جوان و زیبائی که با ناز وادامیخرامید ازکنارم گذشت و روی کاناپه روبرونشست. بین مایك میزکوچك فاصله‌بود. صورت زن‌که اززیبائی مثل ماه می‌درخشید بالبخند مخصوصی شکفته‌تر شد.

پوست سفید و مهتابی رنگش با لباس ابریشمی سیاهی که به‌تن داشت جلوه وجلال خاصی به اومیداد، یك جفت چشم سیاه ودرشت توی صورتش بود که به اندازه (کوه‌نور) و(دریای نور)می‌ارزید!!

نتوانستم زیاد توی چشمهایش نگاه کنم. سرم را پائین انداختم زن بازهم خندید «خدایا این ماهپاره به چه چیزمن میخندد؟ ازکدام حسن من خوشش آمده؟.. امربه خودم هم مشتبه شده بود، با اینکه سالن خلوت

است وتمام مبل وصندلی‌ها خالی است چرا این فرشته یکراست آمد وروبروی من نشست؟»

احساس می‌کردم نگاهش را به روی من دوخته است ولی جرأت نمیکردم ویارای این را نداشتم که منهم نگاهش کنم و ازتماشایش لذت ببرم ...

گرسنگی یادم رفته بود وجزتماشای آن چشم‌های سیاه آرزوئی نداشتم.. دریك لحظه به‌فکرم‌رسید:

«نکند کراواتم کج شده یا تکمه های شلوارم باز است‌وخانم به‌این‌ها میخندد ..؟»

روزنامه ای را که دستم بود جلوی زانوهایم گرفتم واززیرآن تکمه‌های شلوارم راامتحان‌کردم ... میخواستم کراواتم را امتحان کنم‌که صدای دلنشین خانم درگوشم طنین افکند.

بدبختانه خانم‌سیاهپوش به زبان فرانسه حرف میزد و من بیچاره حتی یك‌کلمه فرانسه نمیدانستم ... سرم رابلندکردم وبه چشمانش و دهان غنچه شکفته‌اش که هنوزهم اثرخنده روی‌آنها بود خیره شدم ..

وقتی خانم دید حرفش را نمی‌فهمم به زبان انگلیسی شروع به صحبت کرد...

من چند سال توی مدرسه انگلیسی خوانده‌ام‌ولی آن چیزهائی که سر کلاس به شاگردها یاد میدهندبه‌درد اجتماع نمیخورد. معلم‌های انگلیسی هم که دلشان‌برای جوانهانمیسوزد وجمله‌هائی به آنها یاد نمیدهند تادراین جورمواقع مثل «خر» توی گل نمانند. همه‌اش به مایاد میدادند: «این است پنجره.» «آن است در.» .. «این کتاب مال منست ...» «آن مداد مال شماست..» و از اینحرفهاکه هیچکدامش در دنیای معاشرت دردی دوا نمیکند.

با این معلومات کلاسیك معنی حرفهای خانم را کمی می‌فهمیدم، اومیخواست‌بامن سرصحبت‌وآشنائی بازکند اما بلد نبودم جوابش رابدهم. خیلی زور زدم که کلمات‌یادم بیاید ویك چیزی بگویم. اما زن‌اینقدر زیبا بودکه اون چندکلمه‌ای هم که میدانستم یادم‌رفت.. بهمین جهت خندیدم ... خانم هم خندید. اینبار بازبان

فصیح خودمان شروع به صحبت کرد :

«خواهش میکنم مرا به بالکن ببرید.. »

اول گمان کردم اشتباه فهمیدم، بعد که بادقت به صورت خانم نگاه کردم ودیدم منتظرجواب است و حتی بازوی چپش را هم کمی بالا نگهداشته تا بازویش را بگیرم و کمکش کنم. بدون اراده ازجابلند شدم وبه‌طرف او رفتم:

ـ باکمال میل .

خانم هم‌ازجابلند شد وبازویش را جلو آورد. توی قیافه‌اش سایه یك وحشت عمیق دیده میشد . میخواستم چیزی بپرسم که یك مرد درشت اندام وقد بلند از گوشه سالن پیش آمد تعظیم کرد وبا احترام و به‌زبان انگلیسی پرسید :

ـ سرکار خانم امری دارند؟

ـ نه (ماکس) کاری ندارم. برید استراحت کنید.

به اتفاق خانم رفتیم روی بالکن وتوی (تاب) نشستیم.. تاب آرام آرام حرکت میکرد ومن درکنار این آلهه

حسن چشم به منظره زیبای دریا و چمن‌های سبز باغ هتل دوخته بودم...بنظرم میرسید توی بهشت میهمان فرشتگان هستم !!.

صدای روح نوازخانم مرا ازآن حالت رؤیائی وسحرانگیز بیرون آورد:

ـ راستی اسم شما چی‌یه ؟

ـ حسن ... اسم شما چی‌یه ؟

زن بایکنوع دلواپسی و تردید اطرافش را نگاه کرد و بعد آهسته جواب داد :

ـ خواهش میکنم مرا «لیدی» صداکنید ...

هردو سکوت کردیم ... میدانستم که باید حداقل اورا به یك نوشیدنی مهمان کنم ، امـا پول نداشتم .. بهمین‌جهت به روی خودم نیاوردم ..

پس ازچند ثانیه خانم دستم راگرفت فشارداد و گفت :

ـ میترسم ...

یکه‌ای خوردم وصدائی شبیه ناله ازگلویم‌خارج

شد پرسیدم :

ـ ازچی میترسی ؟

دستم را بیشترفشار داد وبا اشاره چشم وحرکت مژگان بلندش طرف راست سالن را نشان‌دادزیرچشمی بطرفی که اشاره کرده بود نگریستم . یکمرد ریزه اندام که یکدستش توی‌جیبش‌بود گوشه دیوارایستاده‌ومراقب مابود... مردی هم که چند لحظه پیش از خانم پرسید (امری دارید؟)، پشت سرمرد ریزه‌اندام‌ایستاده‌بود...

از دیدن این دونفرترس برم داشت وبا نگرانی ازخانم پرسیدم :

ـ ببخشید ممکنه بفرمائید این آقایان کی هستن ؟

از ترس دندان‌هایش بهم میخورد و آشکارا می‌لرزید جواب‌داد :

ـ ظاهراً محافظین من هستند ولی در اصل جاسوس‌های شوهرم هستند .

هردو سکوت کردیم ، از اینکه وارد چنین ماجرای خوفناکی شده‌ام ازسنگ پشیمانتر بودم ، اما

اراده وهمتی که بتوانم دل ازخانمی به این زیبائی بکنم وپی کارم بروم نداشتم. انگارمرا بـا میخ روی صندلی تاب کوبیده بودند !!!

خانم سیگاری از کیفش بیرون آورد و روشن کرد. بعد دست مراگرفت وروی سینه چپش گذاشت :

ـ حسن ببین قلبم چطورمیزنه؟!

وقتی دستم باسینه نرم ولرزان او تماس پیداکرد چیزی نمانده بود ازفرط هیجان سکته کنم !!! چنان از خود بیخود شدم که حـال خودم را نفهمیدم بی‌اراده با لحنی قاطع ومطمئن گفتم :

ـ ازهیچ چیز نترسید .

ـ تو حاضری ازمن حمایت کنی ؟

ـ این چه فرمایشی است «لیدی» ؟ من حاضـرم تا آخرین قطره خونم درراه شما مبارزه کنم . . .

کاش زبانم لال شده بود واین حرفها را نمیزدم یکی نبود به من بگوید « مرد حسابی توآمده‌ای کار پیدا کنی، یا آمده‌ای عشقبازی ترا چه به این غلط‌ها ... »

«لیدی» ازشنیدن حرفهایم شیرین‌تر خندید ! و خودش را به‌من بیشتر چسباند ! گرمی بدنش سرتا پایم را به لرزه انداخت : بالوندی گفت

ـ دراولین نگاه فهمیدم شما مرد دلیری هستید . این روزها آدم‌های جسور حکم کیمیا دارند...

ازتعریفش خیلی لذت بردم وغرور خاصی به من دست داد. خجلت زده جواب دادم:

ـ نظر لطف شماس لیدی .

ـ حسن، دلم میخواد دوتائی با هم صحبت کنیم واسرار دلم را برای توفاش کنم.

ـ بفرمائید . گوش‌می کنم .

ـ اینجا نمیشه جان هردوی ما در خطره . پاشو بریم تواتاق من ...

دستم راگرفت وازجا بلند شدیم .. من احمق با اینکه حرفهایش بوی خون میداد متوجه نشدم و مثل گوسفند دنبال اوراه افتادم.

رفتیم توی اتاقش. دررا بست و هر دو مثل دوتا

عاشق شیداووواله روبروی یکدیگر نشستیم. خانم گفت:

ـ سالها بود دنبال مردی‌مثل تو می گشتم!..

من دیوانه هیچ بفکرم‌نرسید بپرسم: «چرا ؟ مگه من چه امتیازی باسایرین دارم . ؟ » درحالیکه امربه خودم هم مشتبه شده بود خندیدم وجواب دادم :

ـ منم همینطور. مدتهاست نقش زنی مثل شمادر خاطرم نقش بسته!

ـ راستی حسن هیچ‌درخواب‌هایت‌منومیدیدی؟!!

بدون تفکر جواب دادم :

ـ خیلی .. هرشب دوسه بارشما را تو خواب می‌دیدم . دائم چشم به راه بودم که کی این خواب‌ها حقیقت پیدا می کند!.

سرش را بیخ گوشم آورد و گفت :

ـ حسن یواشتر حرف بزن . ممکنه حرفهای‌ما را بشنفن .

ـ کی بشنفه ؟ مگه ما تنها نیستیم .. ؟

ـ ممکنه شوهرم تو دیوارها ضبط صوت کار

گذاشته باشه ..:

بازم به اهمیت بازی خطرناکی که شروع کرده بودم پی نبردم وباهمان هیجان گفتم :

ـ شوهرت عجب آدم کج خیالی‌یه!!...

لیدی مرا بطرف خودش کشید. بوی عطری که از توی سینه‌اش میآمد مستم کرد. خانم با نگاه خریداری سرتا پایم را وراندازکرد وگفت :

ـ تا بحال زنی بهت نگفته چقدر تودل برو و خوش قیافه هستی ؟

واقعاً هم تا اون روز این جمله را اززبان کسی نشنیده بودم خندیدم وجواب دادم :

ـ نه لیدی جان ! شما خیلی‌لطف‌دارین...

ـ زن‌های دیگه نمیتونن زیبائی مردانه ترا درك کنن ..

ازاینکه (لیدی) زیبائی مردانه مرا درك‌کرده‌بود خیلی خوشحال شدم با اینحال گفتم:

ـ شایدشماشوخی می کنیدچون عده‌ای می گویند

من خیلی هم زشت هستم.

لیدی خنده نمکینی کرد وموهایم‌را نوازش داد:

- توزیبائی خشنی داری . نمیتونم درست تشریح کنم ، اما همون هستی که زن‌ها دوست دارند!

خواستم ازش تشکر کنم مهلت نداد :

- آخ حسن، نمیدونی چقدر دوست داشتنی هستی! حیف به‌مردهائی مثل تو نمیشه اعتماد کرد . همینقدر که ازچشمه آب حیات سیراب شدید و مزه‌عشق‌راچشیدید طرف براتون یك زن عادی میشه !!!

-نه لیدی اشتباه میکنی ..من هرگز ترا فراموش نمیکنم . . .

- حسن بگذار عشقی که بتو پیدا کرده‌ام طولانی بشه...

-بشه! چی ازاین بهتر ...

- قسم میخورم تا بحال مردی به‌زیبائی تو ندیدم!! حیف که ازدست جاسوسان شوهرم آنی راحت نیستم والا تا آخر عمرم یك لحظه ازتوجدا نمیشدم..

چنان ازخودبیخودشده‌بودم که‌حالم‌رانمی‌فهمیدم یادم رفته بود کی هستم‌و برای چی به این‌هتل آمدم، بدون اینکه اختیارز بانم دست خودم باشد گفتم :

ـ لیدی اگر موافقی حاضرم اورابکشم !

ـ نه حسن . حالا وقت این کارها نیست . بهتره فعلا لباسهاتو در بیاری ومرا در آغوش بگیری. حسن جان نمیدونی چقدرالتهاب دارم ...

ـ لیدی جان منم همینطور !..

لیدی‌کت مرا بادستهایش‌بیرون آورد ومنکه مثل بره‌ای دستورات اورااطاعت‌میکردم درآن لحظه‌حاضر بودم بخاطراوآدم کشتن‌که سهل است به جنگ دیوها بروم !!!

لیدی با عشوه وناز‌پرسید :

ـ حسن حاضری بخاطر من خودکشی کنی؟

ـ این چه حرفی‌یه توفقط به من بگوبمیر، بقیه‌اش بامن!!

ـ حسن وقت زیادی نداریم باید زود دست بکار بشم...

ـ کدوم کارلیدی جان ؟

ـ عشق ورزیدن عزیزم !

لیدی خبرنداشت که من دوروزه یک تیکه نا ن خشك خوردم وحال اینکارها را ندارم !گفتم :

ـ لیدی جان چرا اینقدر عجله داری ؟ بگذار همدیگر را را خوب درك کنیم !

ـ حسن جان من احتیاج به یك بچه دارم ...

ـ چه وقت ؟

ـ الان .

ـ چشم. اما اگه یك کمی فرصت بدی بهتره !!!

ـ فرصت نداریم ... من اگه مادر نشم شوهرم طلاقم میده .

لیدی قیافه تأثرآوری به‌خودگرفت وشروع به تعریف سرگذشتش کرد:

ـ وقتی درامریکا درس میخواندم با یك پیرمرد امریکائی ثروتمند ازدواج کردم. ثروتش حساب‌نداره، اما بچه‌اش نمیشه ... تنها آرزوئی که دردنیاداره‌داشتن بچه اس یکماه بهم مرخصی داده‌وگفته‌اگه‌در اینمدت اگه بچه درست نکنم طلاقم میده !!.. حالا دوهفته از مهلتم گذشته واگه تا دوهفته دیگه موفق نشم از یکعالم ثروت محروم میشم ...

تازه فهمیدم (لیدی) چرا اینهمه به من محبت می کنه ودراین‌برخورد کوتاه‌چرااینطوروالهوشیدای من شده ... هیجان والتهابم فروکش کرد وگفتم :

ـ لیدی جان چراتوی اینهمهٔ مرد مرا انتخاب کردی ؟

ـ به دلیل اینکه تو به تمام معنی یك مرد هستی ! ودرخونت اصالت شرقی میجوشه ...

اتفاقاً چندی پیش داستانی نظیراین‌جریان‌خوانده بودم . اینطورشوهرها بعد از اینکه به مقصود میرسند

مردی راکه پدر بچه اس می کشند تا معارضی دربین نباشد وبیوانند با اطمینان خاطرخودرا پدربچه معرفی کنند !!

به همین جهت ترس سرتاپایم را فرا گرفت و اطمینان پیداکردم‌دردام‌مهلکی افتاده‌ام ، برای‌اینکه خودم را نجات بدهم گفتم :

ـ لیدی جان من زن وبچه دارم وزنم راهم‌خیلی دوست دارم و ...

لیدی حرفم را قطع کرد :

ـ من امشب باهواپیما اینجا را ترك می کنم و تو بعدازاین مرا نخواهی دید .

ـ باشدمن هرگز به زنم‌خیانت نمیکنم .!!

لیدی‌مثل‌ماده ببرخشمگین‌به‌سرعت برق‌هفت‌تیری ازکیفش بیرون آورد وبه‌طرف من گرفت :

ـ زودباش معطل نکن ... فوری برو تو حمام لخت شو ... خودت رابشور وبیا...

کارخیلی جدی شده ومسئله جان پیش آمده‌بود. دیدم تأمل جایزنیست وچاره‌ای جزاطاعت اوامرخانم ندارم .

بطرف حمام رفتم ولخت شدم ،موقعی که داشتم تنم را می‌شستم صدای لیدی ازاتاق بلندشد.

ـ حسن. زود باش... چکار می کنی ؟

فهمیدم آتشش هم خیلی تند است و راه گریزی هم نیست. حوله را روی دوشم انداختم وآمدم بیرون داشتم تنم را جلوآینه خشك میکردم که‌تصویر مردی را درآینه دیدم .. چنان یکه خوردم کـه چیزی نمانده بود سکته کنم ...

محافظ گردن کلفت خانم از حمام بیرون آمد . نمیدانم کجا قایم شده بود که من اوراندیدم. شایدبرای کشتن من آمده ؟! خواستم بی گناهی‌یم را ثابت کنم وبگویم هنوزجریانی واقـع نشده یارو پیشدستی کرد و گفت :

ـ یا الله بزن به‌چاك ژیگولوگشنه !

لیـدی ازمحافظ پرسید:

ـ چطورشده ؟

ـ توجیبش فقط سه لیره (۱۵ ریال) داره !!!

لیدی نگاه شماتت‌آمیزی برویم‌انداخت:

ـ توکه فقط سه لیره داری چرا توهتل‌آمدی ؟!

نمیتوانستم جوابش را بـدهم .. سرم را پـائین انداختم ومثل آدم‌های مست تلوتلو خوران داخل‌حمام شدم، لباسهایم راپوشیدم وبدون اینکه‌لیدی رانگاه‌کنم بیرون‌آمدم . دوستـم هنوزنیامده بـود، دوباره روی همان‌کاناپه نشستم وبه انتظارآمدن اومشغول ورق‌زدن مجله‌ها شدم...

شب شد. چراغ‌ها راروشن‌کردند. مثل‌آدم‌های معتاد گوشه‌ای (کز) کرده وغـرق در افـکارسیاه بـه روزهای بدبختی ودرماندگی‌یم فکرمی‌کردم...

دراین موقع سروصدای زیادی بالای پله‌ها بلند

شد. سرم رابلندکردم خیال می کنید چی دیدم؟محافظ گردن کلفت (لیدی) یقه یکنفرراگرفته و او را کشان کشان پائین می آورد وداد میزد :

- پدرسوخته بازن من ؟! پدرت را درمیآورم . مرتیکه الدنگ خجالت نمیکشی؟ دزد ناموس...

دزدگرفتار بقدری خودش را باخته بودکه نای حرف زدن نداشت وباچشمان وحشت‌زده اطرافش را نگاه میکرد وراه نجاتی می‌جست.

پائین پله‌ها محافظ ریزه‌اندام جلورفت وبا لحن دوستانه‌ای شروع‌به صحبت کرد:

- قربان سروصدا و داد و بیداد صلاح نیست . آبروریزی به ضرر هردوی شما تمام میشه ... نگذارید کاربه پلیس برسه وزن وبچه‌تان بفهمند . یکجوری‌باهم کناربیائید .

مردگرفتار دست‌های‌محافظ‌ریزه اندام راگرفت وباتشکر و التماس گفت :

ـ نظربنده هم همینه قربان، شما پیشنهادی‌بدهید.

نوبت به چانه زدن رسید. من که از سیرتا پیاز جریان را خبرداشتم از جام بلند شدم و به امید اینکه خدمتی به مردگرفتارکنم جلورفتم. میخواستم حرفی بزنم که محافظ ریزه اندام دستم را گرفت و به کناری کشید.

ـ آقا صلاح نیست شما مداخله کنید...

ـ یعنی چه. جیب مردم را می‌زنند. برای مردم پاپوش میدوزید. من به پلیس شکایت می کنم!

محافظ ریزه‌اندام آرام جلوی دهانم را گرفت:

ـ بنظرم ازبیکاری وبی‌پولی عاصی شده‌ای و میخواهی زودتربمیری.

بدون اینکه ازتهدیدش بترسم جواب دادم:

ـ بیکار وبی‌پول هستم ولی دلم نمیخواد بمیرم.

ـ پس بهتره حرف نزنی از امروزتوهم یك سهم شریك هستی...

چقدرخوب شد که دوستم آنشب نیامد؛ اگر آمده بود وبعد از هـزار زحمت کاری برایم درست میکرد حداکثرماهی پانصد لیره بهم حقوق میدادند درحالیکه توی این شرکت ماهیانه‌بیش ازدوسه هزارلیره درآمد دارم و درمصاحبت (لیدی) هم بد نمیگذرد.

دختر نماینده انجمن شهر!!..

www.KetabFarsi.com

باصدای ممتدزنگ درخانه ازخواب بیدارشدم.. سرم بشدت دردمیکرد و اعصابم «کرخ» بوداز پنجره بیرون‌را نگاه‌کردم آفتاب کاملاً بالا آمده‌ونشان میداد مدتی از طلوع آفتاب می‌گذرد.

شب‌قبل بیك کلوپ رفته بودیم شب زنده‌داری، تانزدیکی‌های صبح طول کشیده‌بود...

بزحمت از رختخواب بیرون آمدم و بطرف در خانه که هنوزهم صدای زنگ آن شنیده میشد رفتم در را که باز کردم سرگارسون هتل بزرگ در مقابلم تعظیم کرد...

گاهگاهی به آنجا میرفتم پوکرو رامی بازی

www.KetabFarsi.com

کردیم.. با خودم گفتم: «نکنه در قمار باخته‌ام و یادم رفته بدم حالا آمده بگیره..»

بدون اینکه تعارف کنم سرگارسون آمد تو و گفت:

ـ قربان خیلی معذرت میخام مزاحم شدم.. وقتتان رازیاد نمیگیرم.. عرض مختصری دارم.. نمیخواستم بااین قیافه خمار آلود وسرو وضع نامرتب مرا به‌بینند اما کار از کار گذشته بود گفتم:

ـ بفرمائید به‌نشینید...

توی هال روی صندلی نشست و بدون مقدمه گفت:

ـ میخواهم نماینده انجمن شهر بشم...

از تعجب دهانم باز ماند وچشمهام گشاد شد.. برای یك لحظه فکر کردم عوضی شنیده‌ام اما نه سرگارسون محترم خیلی جدی بحرف‌هایش ادامه‌داد:

ـ شما باید بمن کمك کنید.. در روزنامه‌هائی که کارمیکنید بنفع من مطلب بنویسید! مرا بمردم و جامعه

www.KetabFarsi.com

بشناسانید!!.. و برایم هو و جنجال راه بیندازید! این ریرتاژهاهرچقدر خرج برداره میپردازم.. حاضرم‌مبلغی هم برای مخارج حزب بدهم!!...

هنوز توی‌بهت و تعجب بودم.. نمیدانستم واقعاً دلش میخاد نماینده انجمن شهربشه یا مرا دست انداختنه!

خندیدم وپرسیدم:

ـچطور شده باین‌فکرافتادی؟!...

گردنش را خم کردوجواب داد:

ـقربان‌منکه درس نخوندم. صنعت‌و هنری‌هم که‌یادنگرفتم.. پارتی و فلان هم که نداشتم‌مدیر کل و وزیر و وکیل بشم میخام لااقل زیر سایه شما نماینده انجمن‌شهر بشم...

ـ آخه برادر سرگارسونی‌هتل چه تناسبی با نمایندگی انجمن شهرداره؟! نماینده مردم یك‌شهر باید سواد داشته باشه.. بایدقانون بدونه..

سرگارسون خنده‌معنی‌داری کرد.

www.KetabFarsi.com

ـقربان اینروزها کدام کاری روی سوادوتخصص تقسیم میشه؟.. چندتاشونو میخواهین بهتون معرفی کنم؟ یارودکتراقتصاده رئیس کشاورزی شده.. مهندس کشاورزی‌یه شهردار شده دکتر دارو سازه رئیس کل شده... و...

اینو که‌راست میگفت... تنها چیزی که‌این‌روزها رعایت نمیشد استفاده از تخصص افراد است ولی این امرخلاف دلیل نمیشه که سرگارسن هتل هم بفکر نمایندگی انجمن شهر بیفته... گفتم:

ـ راستشو بگو دلیلش چی‌یه که باین فکر افتادی؟!!

ـواله حقیقتشو بخواهی بخاطر خوشبختی دخترم میخام نماینده انجمن شهر بشم... تعجبم بیشتر شد.. خوشبختی دخترها چه ارتباطی به انجمن شهر داره؟ پرسیدم:

ـمیخواهی درآمدت بیشربشه؟

ـنه... به‌اندازه ده‌تا حقوق انجمنی‌ها تلکه قمار

www.KetabFarsi.com

انعام‌میگیرم... احتیاج‌بپول ندارم...

-فهمیدم. لابد از اینکه به دخترت میگن پدرش گارسن هتل ناراحت‌میشه وتو میخواهی نماینده‌انجمن شهربشی؟!!...

-نخیر اینم نیست...

-پس چی‌یه؟ خودت‌بگو جانم راخلاص کن...

- عرض شود دختره بزرگ شده، موقع شوهر کردنش رسیده برای اینکه یك شوهر خوب پیداکنه هر کاری بگی کردیم.. مدتی آوازه‌خوان شد، چند تا فیلم بازی‌کرد... حتی مدتها رقص عربی اجرا کرد. اما نتیجه نگرفت.. چندتا خواستگار خوب هم پیدا شد اما بمحض اینکه مـی‌فهمیدند پدرش سرگارسن است پشیمان میشدند.. بهمین جهت تصمیم گرفتم بهرقیمتی شده تو انجمن‌شهر وارد بشم...

من‌خیلی دلم بحالش‌سوخت... دلم‌بحال‌اجتماع خودمان هم‌سوخت... اون حق داشت بخاطر دخترش به آب‌و آتش بزند امامردم یك‌شهرچه گناهی کردن‌که

بایدفدای سعادت دختر سرگارسن هتل بشن...

با هرزبانی‌بود سرگارسن راازسرخودم‌باز کردم و راهنمائی‌اش کردم که‌فقط یکی از بزرگان حزبی میتونه کارشو درست کنه و از من‌کاری‌ساخته‌نیس.

میدانستم با وضعی که داره موفق میشه؛ و صلاح نبود با او بدرفتاری کنم.. شاید یکروز کارم به اومی‌افتاد!!!..

* * *

مدتها از این موضوع گذشت سرگارسون هتل به آرزوش رسید... گاهگاهی که به هتل میرفتم ازم خیلی احترام می‌کرد... و حتی بیشتر وقت‌ها ازم پول نمیگرفت..

مدتی غیبش زد.. همکارهایش می‌گفتند رفته اروپا دوره‌به‌بینه!!!..

یکروز هم شنیدم برگشته و خودش رستوران بزرگی بازکرده... اما نمیدانستم رستورانش کجاس واسمش‌چی‌یه؟!.

www.KetabFarsi.com

یك شب که با دوسه‌تا از رفقا بیك کافه مشهور رفته بودیم. گارسن علاوه بر مشروب و غذاهائی که خواسته بودیم چندنوع مزه‌و مشروب هم آورد وروی میز ما گذاشت.. برای اینکه حسابمان زیادنشه دستور دادیم غذا و مشروب اضافی را ببره گارسن با احترام زیادی گفت:

ـ اینارو آقای مدیر فرستادن... بحساب خودشونه...

کلی خوشحال شدیم.. گمان کردیم آقای مدیر از آدم‌های ادب‌دوست و کتابخوان است.. لابد ما را شناخته وخواسته باین‌وسیله ادای‌احترام بکنه!!!

چند دقیقه بعد آقای مدیر سرمیز ما آمد.. مرد شیکپوش وبرازنده‌ای‌بود، قیافه‌اش بنظرم‌آشنا میآمد.. ولی درست نشناختمش.. وقتی خودشو معرفی کرد و دانستم همان سرگارسن سابق ونماینده انجمن‌شهرفعلی است لقمه توی‌گلوم گیر کرد...

آقای مدیر بدون‌تعارف پهلویه ما نشست‌و خیلی

جدی و مطمئن استکانش را بسلامتی مانوشید و شروع به تعریف داستان زندگی‌یش کرد... از درآمدش.. خدماتی که انجام داده.. مسافرتهای خارجی که رفته بخصوص از داماد میلیونری که گیرش افتاده برامان حرف‌زد.. آخرسر هم گفت:

ـ یادتون میاد یکروز صبح آمدم منزلتون و تقاضا کردم بهم کنین؟!!..

دلم نمیخواست دراین موقع جریان اون روز تجدید بشه خندیدم و پرسیدم.

ـ خب راستی اون جریان چطور شد؟

ـ شما زیربالم را نگرفتید ولی من کسی نبودم دست بردارم... منتهی برام خیلی گران تمام شد...

ـ الحمداله!!! که به آرزوتان رسیدین!!!

ـ حالا من میخوام بشما یه خدمتی بکنم.. راستش دیگه علاقه‌ای به‌بودن در انجمن شهر ندارم..

حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

ـ موضوع داماد چطور شد؟!!

ـ دخترم با پسر آقای شهردارازدواج کرد!!...

بزحمت خودم را نگهداشتم و جلوی خنده‌ام را گرفتم.. تازه می‌فهمیدم که اینهمه درس خواندن و علم‌یادگرفتن‌ماهادر مقابل تجربه ودرك (سرگارسن)ها صفر است...

سرگارسن سینه‌اش را صاف کرد وبا غرور و اطمینان زیاد بحرفش ادامه داد:

ـبعله اگرمایل باشید حاضرم خودم کارهاشو تو حزب و دستگاه‌ها درست کنم و دوره آینده سرکار بجای من برید توانجمن‌شهر!!!

بااینکه پیشنهادش برای آدمی مثل من‌از صد تا فحش بدتر بود ولی راستش نه تنها با اردنگی از سر میزمان‌بیرونش نکردم بلکه جواب‌رد هم‌ندادم‌و قرارشد کمی‌مطالعه کنم...

الآن چندروزه‌دارم‌جدی روی این پیشنهادمطالعه میکنم... تصمیم دارم بهش‌جواب موافق‌بدم‌نویسندگی که‌کار حسابی نیس و همیشه هشت نویسنده‌ها گروی نه

www.KetabFarsi.com

است... بعد از پانزده سال تحصیل وباداشتن دانشنامه نمیتونم خرجم را دربیارم، بهتره، بااستعداد خداداد و ذهن گرمی که دارم تو رستوران ایشان «شومن» بشم و بعدش هم باکمك اوبه نمایندگی انجمن شهربرسم.

کار پر در آمد!...

www.KetabFarsi.com

ماسه‌تا دوست هم‌محله‌ای و همکلاسی بودیم. دیپلممان راباهم گرفتیم. دوران سربازیمان راهم‌باهم گذراندیم.

وقتی تمام‌اینکارها را انجام‌دادیم وارد اجتماع شدیم تا از مزایای قانونی مدارك تحصیلی‌مان استفاده کنیم بدبختی وسرگردانی ماتازه شروع‌شد.

هرجا تابلوئی‌میدیدیم تقاضای کار می‌دادیم. اما کو کار؟!!.

یکی ازرفقا پیشنهاد کرد گروه تآتر سیار درست

کنیم. بریم شهرستان‌ها نمایش بدیم. اینکار سرمایه زیادی‌لازم نداشت. و باتجربه‌ای که در نمایش‌های مدرسه پیدا کرده بودیم‌میتونستیم‌سروته‌قضیه‌رایکجوری درست‌کنیم. اگر دوسه‌تازن و یکی دوتا موزیسین پیدا می‌کردیم گروه ماتکمیل‌میشد. ومیتونستیم‌درمدت‌کمی پول‌زیادی بدست‌بیاریم.

قرار گذاشتیم نمایشنامه را من‌بنویسم. دکورها را احسان بسازه‌و سرمایه اولیه را مصطفی که پدرش سرکوچه مابقالی داره تهیه بکنه.

من‌ازروی‌یك نسخه قدیمی نمایشنامه‌ام را درست کردم!. احسان‌هم‌از پرده‌های نقش ونگاردار خانه‌شان دکورها راساخت، مصطفی‌هم بافروش مقداری ازطلا آلات مادرش پول‌راتهیه کرد!!.

بااین‌ترتیب آماده شدیم هنرتآتر را بمیان مردم شهرستان‌ها ببریم!!! برای پیدا کردن هنرپیشه زن و موزیسین‌ها پرس‌وجو کردیم. فهمیدیم تو توپخانه یك قهوه‌خانه قدیمی هس که تمام هنرمندها اونجا جمع

www.KetabFarsi.com

میشن..

سه‌نفری رفتیم اونجا. عجب‌محشری بودهرجور آرتیستی میخواستی پیدا میشد. زن، مرد، ویلن‌زن، دهل‌چی، خیمه‌شب‌بازی؛ چشم‌بندی، گوش‌تا گوش هنرمندها نشسته‌بودند منتظر مراجعین بودند.

پس ازاینکه چشم‌هامون به‌دود و دماغ‌هامان به بوی آنجا عادت کرد. دیدیم تمام چشم‌ها بطرف ما خیره شده. مردهاتو صورتمان (ذول)زده‌بودند و زنها زیرچشمی‌نگاهمان‌می‌کردند.

بااینکه هواگرم بود. هنرمندها مثل‌گنجشگهائی که‌در هوای سردو بارانی به‌زیربال‌و پر یکدیگر پناه میبرند. بهم چسبیده و سرهاشونو بهم نزدیك کرده بودند.

صاحب کافه آمدپیش‌ما. بدون اینکه‌حرفی زده باشیم‌پرسید:

ـ عروسی‌دارین یاختنه‌سوران گرفتین؟

مرد مسنی که‌پهلوی‌مانشسته بود مهلت‌ندادجواب

بدیم گفت :

ـ اگه خیمه‌شب‌بازی میخاین من میام.

لرزش درست هاش و سیگار کشیدنش نشان میداد سکته کرده حالا بااین وضع چطور میتونست عروسک‌ها را برقصانه خودش معمائی بود.

به صاحب کافه گفتم :

ـ ما میخواهیم یك گروه تآتر سیار درست کنیم و توشهرستان‌ها نمایش بدیم.

صاحب کافه صبرنکردحرفم تمام‌بشه در حالیکه بالای کافه‌رانشان میداد گفت :

ـ خیلی کار خوبی‌یه. اون دوتازن وسه‌تا مردکار سی‌تا آرتیست راانجام میدن. آواز میخوانن. موزیك میزنن. رقص‌می کنن. شعبده‌بازی‌و تردستی‌بلدن. دکور هم میسازن . نمایش هم میدن ! . فقط بلیط فروشی با خودتان!

ـ ببین‌برادر. مارقص‌و شعبده‌بازی نمی‌خواهیم. تصمیم داریم تآتر حسابی‌اجراکنیم. صاحب کافه‌خندید :

www.KetabFarsi.com

پس ول معطلین!!.

ـچرا؟!!

ـآقاجان اینروزها کی حال وحوصله تآتر تماشا کردن داره؟ تو مرکزش تآترها همه‌رقص وآواز شده شماتصمیم دارین‌تو شهرستان‌هاتآتر بدین‌مگه‌عقلتان کم شده یاپول‌اضافی دارین ؟!.

ـشما فقط‌دوسه تازن ودوسه‌تا موزیسین بما بده بابقیه‌اش کارت‌نباشه.

صاحب کافه‌یك‌زن وشوهر که‌دوتا دختر۱۵ساله و۱۷ساله و یك پسر بیست ساله داشتند بما معرفی کرد. دخترها میرقصیدند و آواز میخواندند زن و و شوهر موزیك میزدند وپسره هم شمشیرمی‌بلعید!!.

تنهاشرط این گروه هم‌این‌بود که‌بلیط‌فروشی‌بعهده خود ماباشه. مابدون اینکه‌دلیل این‌شرط رابدانیم‌قبول کردیم. میخواستیم قرارداد ببندیم که فهمیدیم پای یکی ازدخترها شل است و سردومی‌هم کچله. و کلاه گیس گذاشته.

باینجهت منصرف شدیم. تروپ‌سومی دوتازن و سه‌تا مرد بودند یکی از زن‌ها پنج تا مار داشت، و با مارها رقص‌جالبی‌می کرد یکی‌ازمردها خودش‌رابشکل حیوان دوسروشاخدار درمیآورد.

طبق گفته آنهااگر بااین‌عده به‌شهرستان‌هامیرفتیم پول‌پارومی کردیم!!. تنها شرط آنهاهم این‌بودکه بلیط فروختن بعهده خودماباشه.

البته نمیتوانستیم‌با این‌تروپ‌هم‌قرارداد ببندیم‌کار آنهابه دردما نمیخورد ما میخواستیم‌تآتر اجراکنیم نه اینکه‌فیل هواکنیم وجیب‌مردم‌را خالی‌کنیم.

اما یك‌موضوع‌مارا نگران ساخت .. چرا ما با هرتروپی صحبت‌می‌کنیم تنها شرط آنهااینست‌که بلیط فروشی‌بعهده خودماس ؟ ازاین معما سردر نمیآوردیم. بالاخره بعدازدوروز رفت وآمدومعطلی با همان زن و شوهر که‌دوتا دختر ویك‌پسرداشتندقراردادبستیم.

شوهره‌قبل ازامضای قرارداد پرسید:

ـتکلیف بلیط‌فروشی روشن‌شد !

www.KetabFarsi.com

ـترتیبش را میدیم.

ـبنظر من بهتره دونفر باشن یکی سفیدو بور یکی گندمگون و چشم‌وابرو مشکی!!

چون قبلا از اطلاعات و تجربیات خودمان در کارتآتر خیلی حرف زده بودیم و یارو گمان میکرد ما واقعاً اینکاره هستیم‌رویمان نمیشددرباره زن‌های بورو چشم‌و ابرومشکی توضیحی بخواهیم و برای اینکه کار لنگ‌نشود من جواب دادم:

ـهمین کاررا خواهیم کرد.

روزی که‌میخواستیم حرکت کنیم‌شوهره پرسید.

ـپس بلیط فروش‌ها کجاهستن؟

ـبعداً میان.

شوهره میخواست اعتراض کنه که من‌چشمم به بچه شیرخواری توی بغل زنش افتاد پرسیدم:

ـاین‌چی‌یه؟ ـ بچه‌اس

ـبا این‌بچه که نمیشه‌تآتربازی کرد؟!.

ـ اتفاقاً خیلی‌هم‌طبیعی‌میشه..

جرو بحث فایده نداشت شوهره راجع به بلیط‌فروش‌ها کوتاه آمد و ماهم راجع به بچه سکوت کردیم و راه افتادیم.

توی راه من برای استفاده از فرصت شروع به شرح وتوضیح نمایشنامه‌ام کردم. شوهره گفت:

ـ برادر تجربه ماها دراین کار از شماها زیادتره. نو شهرستان‌ها تآتروهنر رابگذارین کناروالا باید کت و شلوارتان‌را هم بفروشین.

ولی ما زیربارنمیرفتیم و اصرارداشتیم هنرمدرن‌را بمیان مردم ببریم!!!

ـ بسیار خوب خودتون میدونین. از ما گفتن از شما نشنیدن.. هرچه باشه شما صاحب کار واختیاردار هستین..

وارد اولین شهرستان شدیم (زلفیار) زنش و دوتا دخترهاشو گذاشت تویك اتاق درش‌را هم قفل کرد و کلیدش‌را گذاشت توجیبش. بعد هم با پسرش مشغول تنظیم دکورو کوك کردن ویلن و آماده ساختن جاز شدند.

قرارشد ما هم‌برای‌انجام کارهای اداری و فروش‌بلیط برویم.

آن‌روز بااینکه تاآخر وقت‌اداری تقلاوکوشش کردیم اجازه‌های‌لازم صادرنشد! وماعلاوه بر مخارج خودمان کرایه سالن استفاده نکرده‌را هم پرداختیم.

سرشام (زلفیار) گفت:

ـ آقایان بیخودی‌زحمت نکشین. تابلیط‌فروش‌ها نیان‌کارها جور نمیشه!!!

مصطفی که مخارج رامی‌پرداخت وبیشتراز تمام ما(زورش) آمده‌بودپرسید:

ـ گرفتن اجازه نمایش‌چه ارتباطی‌به‌بلیط‌فروش‌ها داره؟!!.

ـ هاه. اصل‌قضیه همینجاس. اگه خانم‌هابودند ومیرفتنددنبال کارها آقای‌رئیس اینقدرسخت‌نمیگرفت وبخاطر یکی‌شان کارها را انجام میداد!

تازه فهمیدیم منظور زلفیارچی‌یه اما دسترسی به مرکزنداشتیم.

www.KetabFarsi.com

بعد از مدتی آسمان و ریسمان بافتن از زلفیار خواهش کردیم اجازه بدهد دخترهاش این مأموریت مهم‌را انجام‌بدن.

زلفیار اولش خیلی‌عصبانی شدولی بعد که قرار گذاشتیم‌صدی‌سی منافع‌را هم‌به‌او بدیم ودخترهاش‌هم تشویقش‌کردند رضایت داد بشرط اینکه خودش‌هم‌بیاد. فرداول‌وقت‌به اتفاق‌دخترهاو زلفیار رفتیم‌دنبال‌کارها آقای رئیس که دیروز بااخم‌وتخم مارا ازاتاقش‌بیرون کرده‌و وبسرمان‌داد کشیده بود:

«خم رنگرزی که نیس برید فردا بیائید.»

بااحترام و خوشروئی ما راپذیرفت.دستورچائی وقهوه‌داد وپرسید:

ـ ازمرکز تشریف‌آوردین؟!!

زلفیار پیشدستی کرد و جواب‌داد:

ـبعله‌قربان‌ماگروه‌تآتر ملی‌هستیم‌چون‌دراستانبول شنیدیم جنابعالی یکی‌ازهنردوستان‌وطن‌پرست می‌باشید خدمت رسیدیم.

آقای رئیس نیشش‌تا بناگوش‌بازشد، میخواست حرفی بزند زلفیار مهلت نداد واشاره به دختر بزرگش کرد:

ـ خانم بلما با رقص های ملی افتخار برنامه ما هستند..

آقای‌رئیس‌نگاه‌خریداری‌بسرتاپای(بلما)انداخت ازقیافه‌اش معلوم‌بودکه‌زیادخوشش‌نیامده. زلفیارفوری دخترکوچکش رانشون‌داد:

ـایشان‌هم خانم‌سلما هنرمند معروف و خواننده رادیو تلویزیون‌هستند که‌بنام بلبل‌شرق‌معروفند.

رئیس از این یکی خوشش آمد. خندید و با سر تعظیم کرد:

ـاز زیارت‌شماخوشوقتم. به‌به. ماشاءاله.

خانم سلماکه کلاه‌گیس داشت با ادا و اطوار مخصوصی‌موهاشو عقب‌زدو خندید.

ـاختیاردارین.این افتخار نصیب‌ماشده که‌خدمت رسیدیم.

www.KetabFarsi.com

رئیس پرسید:

ـ خانم‌ها چندروز میهمان ما هستند؟

ـ پنج شش روز هستیم قربان.

رئیس زنگ زد و به مستخدم دستور داد «اجازه‌نامه ما را زودتر حاضر کنند.»

بعد روشو بما کرد:

ـ مردم اینجا خیلی میهمان‌نواز هستن. مخصوصاً هنرمندان را خیلی دوست دارن باین زودی‌ها ولمان نمی‌کنن، از قدیم گفتن «آمدن میهمان دست خودشه رفتنش دست صاحبخانه‌اس.» آدم بعد از ده پانزده روز تازه طرفشو میشناسه!.

زلفیار خنده مخصوصی کرد:

ـ قربان شما بمانظر لطف داشته باشین یکماه هم حاضریم بمانیم.

رئیس پرسید:

ـ امشب برنامه دارید؟

ـ بعله قربان. با اجازه‌تان کارمان شروع میشه.

-بسیار خوب‌دستور میدم کارتون رافوری‌انجام بدن. خودم‌هم بعداز برنامه میام اونجا!

-زنده‌باشید. خیلی‌ممنونیم.

رئیس‌خنده مخصوصی کرد:

-وظیفه ماست که هنرمندان‌راحمایت کنیم!!.

زلفیار تعظیم‌دیگری کرد:

-اجازه بفرمائیدما مرخص‌بشیم خانم‌سلمامیمونن اجازه‌نامه رابه‌ایشان‌لطف کنید.

آقای رئیس بارضایت خندید:

-بعله شما بریددنبال بقیه‌کارها.ایشون‌بمانن.

سلما راگذاشتیم پیش‌آقای رئیس‌و رفتیم‌به‌اداره دیگه. اونجاهم کارمون‌خیلی زود تمام شدو بلما موند اوراق‌رابیاره!!

موقع‌ناهار زلفیار گفت:

-عجالتاً بدنشد تابه‌بینیم نتیجه چی‌میشه.

اونشب سالن‌پرشد ولی‌وقتی پرده اول نمایش را شروع کردیم‌صدای اعتراض‌وبگوومگو ازجمعیت بلند

شد. هر کسی یك‌چیزی‌می گفت بعضی‌ها‌مسخره‌میکردند بچه‌ها سوت می کشیدند.

همه‌مان حسابی دست‌وپامونو گم کردیم، هرچی هم میدونستیم یادمان‌رفت پرده که افتادزلفیار گفت:

ـ دیدین حق با من بود؟! نگفتم پیس و فلان به‌درد نمیخوره؟! حالا فردا شب‌بیا وتماشاکن.پرنده‌تو سالن‌پرنمیزنه.

ولی ماحاضرنبودیم نظرزلفیار راقبول کنیم. ما میخواستیم تآتر برای مردم اجراکنیم شب دوم‌پیش‌بینی زلفیار درست‌درآمد تانیمساعت قبل از شروع برنامه فقط‌چهارتا بلیط‌فروش‌رفت.

دست‌بدامان زلفیارشدیم:

ـ قربانت یه‌فکری‌بکن.

ـ اگراجراءبرنامه‌هارابعهده من‌بگذارین یه‌کاری می کنم.

چاره‌ای جزتسلیم نداشتیم. تو شهر غریب گرو پول میموندیم قبول کردیم:

-خودت میدانی هر کاری دلت‌میخواد بکن.

زلفیار روبه‌زنش کرد:

-فوری لباس‌ها را آویزان کنید!!.

زن‌و دخترهای زلفیارلباس‌های زیر وکرست و جوراب‌هاشونو تو آب‌خیس کردند وروی‌ایوان جلوی درسینما آویزان کردند. تاخواستیم‌اعتراض کنیم‌وازاین آبروریزی‌هاجلوگیری کنیم مردهاو جوان‌ها مثل‌مور و ملخ‌بطرف گیشه هجوم آوردند مردم‌برای خریدبلیط از سروکول هم‌بالامیرفتند. دوسه‌نفر زیردست وپاله شدند ودرمدت کمی‌تمام بلیط‌ها بفروش رفت!!!

حالادیگر ماکوچکترین اختیاری نداشتیم وتمام کارها بادستور زلفیارانجام میگرفت‌پرسیدم:

-تکلیف‌برنامه چی‌میشه؟

-اول بلماآواز میخونه. من‌وزنم‌موزیك میزنیم. بعدسلما میرقصه . در قسمت سوم پسرم نمایش بلعیدن شمشیر میده. آخرش هم‌من‌وزنم میریم‌توسن‌یك(بازی) می‌کنیم.

ـپس تکلیف پیس چی میشه؟

ـپیس رو بگذارین واسه خاله‌تان. شماهم بیائیدتو سن به‌چیزی بگین.

بازم چاره‌ای نداشتیم. برنامه‌را طبق دستور زلفیار اجرا کردیم. سالن یکپارچه خنده‌وسرورشده‌بود. صدای کف‌زدن مردم یك لحظه قطع نمیشد.

زلفیار باغرور مخصوصی اشاره به‌سالن کرد:

ـمیشنوید؟ نمایش اینو میگن‌ها. ازفرداشب بیاو پول جمع کن.

اما این پیش‌بینی زلفیار درست از آب درنیامد.

فردا صبح زود مستخدم آقای رئیس آمد و گفت:

ـ یك‌مقدار ازکارهای اجازه‌نامه ناقصه زودتر بیائید تمامش کنید.

بصورت زلفیار نگاه کردیم:

ـچکار کنیم؟!

زلفیار شانه‌هاشو بالا انداخت:

ـچه‌میدونم این وظیفه بلیط فروشه.

ـتصدقتم یه کاری بکن.

زلفیار یکی از دخترها رافرستادبره بقیه کارهارا تمام کنه!!

نیمساعت دیگه یك‌مستخدم دیگه آمدو گفت:

ـاگه‌ورقه صحیه‌نگیرید جلو کارتونومی گیریم.

دختردومی هم‌رفت ورقه‌صحیه‌بگیره!!!

بعدازظهر یکی‌دیگه آمد:

ـبرگ اشتغال‌به‌کار چرانگرفتید؟!

زلفیار خانمش رافرستاد بره برگ اشتغال بکار مارابگیره!

خانم‌هاتاموقع نمایش‌نیامدند. سالن‌پرازجمعیت شده‌بود. ایندفعه زلفیاربه‌التماس افتاد:

ـرفقا تکلیف‌چی‌یه؟!!

صاحب سالن‌هم دادش‌درآمده‌بود:

ـ محض رضای خدا یه‌کاری بکنید. مردم دارند سالنم‌را خراب می‌کنند.

تماشاچی‌ها داشتندسوت‌می‌کشیدند و سرو صدا

میکردند. اگر اختیاردست خودمان بودمیزدیم به‌چاك‌و میرفتیم وپشت‌سرمان رانگاه نمی کردیم.

بچه شیرخوار زلفیارهم‌ازگرسنگی‌داشت‌میترکید باز خداپدرزلفیار رابیامرزه که به داد ما رسید. فوری یکدست لباس‌زنانه پوشید. کلاه‌گیس‌دخترش را سرش گذاشت وصورتش را «گریم» کرد که‌روی‌صحنه برودو آوازبخواند.

قرارشدمن بچه‌رانگهدارم. احسان‌پرده‌رابکشدو مصطفی هم‌جاز بزند.

پیراهن زنانه برای زلفیار کوتاه بود. پاهای پر پشمش‌بیرون افتاده بود. میترسیدم مردم بفهمند بجای آوازخان زن‌مرد روی‌صحنه آمده‌وهمه‌ماراکتك‌بزنند. اماکار برعکس‌شد. آوازورقص زلفیار بقدری مورد توجه عموم‌قرارگرفت که‌صدای کف‌زدن‌و تشویق‌مردم به آسمان‌میرفت.

دراین موقع یکی از تماشاچیان از توی سالن دادکشید:

ـرقاصه بایدلخت بشه.

یکی دیگه‌فریادکرد:

ـباید استریپتیز بکنه.

ترس‌ووحشت مارا گرفت نمیدانستیم تکلیف چی‌یه.

زلفیار شروع به در آوردن لباس هاش کرد. مردم با هیجان بیشتری تشویقش می کردند که بقیه لباس‌هاشم دربیاره. دیدیم کار داره بجاهای باریك‌میکشه. پرده را انداختیم و ازدرعقب سن‌فرار کردیم.

زلفیار هم‌باهمان لباس‌های‌زنانه بابچه‌شیرخوار دربغل دنبال ما راه افتاد هنوز سرکوچه نرسیده بودیم که دیدیم عده‌ای دنبال‌ما دارندمیدوند. ماتندتر دویدیم جمعیت به‌زلفیار رسید. او راسردست‌بلند کردند و توی یکی ازکوچه‌های‌تاریك‌بردند پاهای خشك‌ولاغرزلفیار توهوا حرکت‌می کردو دادمی کشید:

ـولم کنید. من‌زن‌نیستم. بخدامن‌مردهستم

اماگوش هیچکس بدهکارنبود.

ماازترس جانمان‌قیدچمدان‌ها واثاثیه را زدیم.

میخواستیم شبانه از آنجا فرار کنیم.

توی گاراژ مصطفی را بجرم دزدی و بواسطه شکایت پدرش دستگیر کردند. احسان‌را بجرم فرار از خانه‌بازداشت کردند! در این جریان من از همه کمتر صدمه دیدم بخاطر غیبت‌از کلاس یکسال‌رفوزه شدم و با هزار خواهش‌وتمنی مدیر مدرسه اسم مرا در همان کلاس سال‌قبل نوشت بشرط اینکه بعدازاین‌در کارهای هنری مداخله‌نکنم.

تقصیر خودته!..

www.KetabFarsi.com

از کار اخراج شدن و بیکار ماندن خیلی سخته. از اون سخت‌تر حرف مردم و دلسوزی دوستان و رفقاس: «چرا بیکار شدی؟. بخاطر چی اخراجت کردن؟!!»

آدم مجبوره از سیر تا پیاز برای همه تعریف کنه. خوشمزه اینجاس که همه هم آدم را مقصر میدانند!

«اگر فلان کار را نمی کردی اخراجت نمی کردن.» بدتر از اینا قیافه متأثر و نگاه ترحم آمیزی است که بخودشان می گیرند!. تصمیم گرفتم ایندفعه جریان بیکار شدنم را بکسی نگم کمکی که بهم نمی کنند لااقل از نگاه

ملامت‌بار واظهارنظرهاشان راحت‌میشم.

توی‌فکر پیداکردن کارو ردیف کردن سورسات بچه‌ها داشتم‌از خیابان (کادی‌کوی) میرفتم سربالا که دستی به شانه‌ام خورد. برگشتم دیدم محمد رضای خودمانست. قیافه غمزده‌ای گرفته بود بدون سلام و احوالپرسی گفت:

-خیلی ناراحت‌شدم شنیدم اخراجت کردن.

-پس قضیه مخفی‌نمانده! دیدم انگار فایده ندارد جواب‌دادم:

-مهم‌نیست.

-این چه‌حرفی‌یه برادر؟ . چطورمهم نیس؟! این روزها مگه‌میشه بیکارموند؟.

-کار بهتری‌زیرسر گذاشتم.

دستم راگرفت وبطرف کافه قنادی کشید:

-بریم یك‌بستنی بخوریم‌و تعریف کن ببینم چطور شد اخراجت کردن.

www.KetabFarsi.com

ـ چیز گفتنی ندارم.

ـ مگه بچه شدی؟. چطور ممکنه چیزی نباشه. بیا تعریف کن سبک میشی.

ـ تعریف کردن چه فایده‌ای داره؟

ـ به بین رفیق اینو دیگه اشتباه می کنی. مگه من دوست تو نیستم؟ وظیفه یك دوست اینه که در روزهای سختی بدوستش کمك کنه.

ـ از لطفت متشکرم.

داخل کافه قنادی رفتیم بستنی که آوردندو مشغول خوردن شدیم محمدرضا گفت:

ـ خب تعریف کن ببینم چطور شد؟

ـ هیچ بدون دلیل وعلتی اخراجم کردن

ـ بدون دلیل که نمیشه علتش چی بود؟!

ـ چه میدونم برو ازاون بپرس.

کمی فکر کردو پرسید:

ـ دیر میرفتی سر کار؟

ـ ه. همیشه نیمساعت هم زودتر سر کارم حاضر بودم.

ـدر کارها سهل‌انگاری می کردی؟

ـنه. خیلی‌هم ازکارم راضی‌بود.

مثل‌اشخاصی که جدول‌حل می کنند کمی‌فکر کرد ودوباره پرسید:

ـکارهای ارباب روبراه‌نبود؟

ـ خیلی وضعش خوب و سکه بود روز بروز هم بهترمیشد.

از اینکه‌سرنخی پیدانکرده بود بخودش می‌پیچید وناخن‌هاشو میجوید:

ـبه‌بینم اضافه‌حقوق خواستی؟!

ـخیر .

ـپشت سرارباب حرف زدی؟

ـارباب‌عیب ونقصی‌نداشت.

ـپولی‌وفلانی کسر!نیاوردی؟!

ـنه‌بابا. اینحرفهانیس .

ـپس دلیلش‌چی‌یه؟آدم‌را که‌بیخوداز کاراخراج نمی کنن. شاید همینجور که الآن بمن چپ‌چپ نگاه

www.KetabFarsi.com

می کنی به‌اونم‌اخم میکردی؟

ـممکنه اینکاررا کرده‌باشم.

ـ فهمیدم. همینه. بیخودی که کسی را اخراج نمی کنن. تقصیرخودته. توچرا بصورت‌اربابت‌چپ‌چپ نگاه‌کردی؟!

محمدرضا که توانسته بودعلت را پیداکند!آرام شدومنم ببهانه اینکه‌کار دارم‌خداحافظی‌سردی کردم و ازکافه‌قنادی آمدم‌بیرون.

اینقدرکه ازحرفهای محمدرضا ناراحت شدم از اینکه اخراجم کرده بودند ناراحت نشده بودم توی اتوبوس بیکی دیگر از رفقا برخوردم. تا مرادید بدون حال‌و احوال پرسید:

ـراستی فلانی‌اینکه شنیدم‌حقیقت‌داره؟

ـبعله. درسته.

ـحیف‌باشه. چرا اخراجت کردن؟!

ـنمیدونم.

درست مثل‌بازرسی که میخواد انگیزه جنایتی را

کشف کند کمی فکر کرد:

ـحتماً دلیلی داره و الابیخودی که آدم‌را اخراج نمیکنن.

ـحتماً یك علتی داره!!!

ـنکنه کسی شکایت ترابه‌ارباب کرده؟

ـشاید.

ـشایدم یکی زرنگ‌تر ازتوپیداکرده؟

ـاین‌ممکن نیس. هیچکس بهترازمن پیدا نمیکنه.

ـبلکه یکی را پیداکرده که‌ازتو کمترحقوق‌میده؟

ـاینم‌نیس هیچ احمقی ارزان‌تراز من کارنمیکنه.

ـپس‌علتش چی‌یه؟ ببینم با اربابت چطور حرف میزدی؟.

ـخیلی ساده‌و خودمونی.

رفیقم خنده بلندی کرد:

ـفهمیدم.،

ـچی‌چی‌رو فهمیدی؟

ـ فهمیدم چرا اخراجت کرده. آخه مرد حسابی

www.KetabFarsi.com

آدم‌با اربابش‌خودمونی صحبت‌میکنه؟

ـولکن بابا. اینحرف‌ها چی‌یه؟ من ماهی یکبار هم ارباب را نمی‌دیدم.. وقتی هم میدیدیم باهم‌حرفی نمی‌زدیم.

ـ پس‌دلیلش‌همینه!! تو باارباب صحبت‌نمیکردی اونم عصبانی شده اخراجت کرده.. برادر همش‌تقصیر خودته..

این‌هم که‌مقصررا پیداکرده بود سکوت کرد!!!

دراولین ایستگاه پیاده‌شدم. بقدری ناراحت‌بودم که‌دلم میخواست یکی‌را پیداکنم وباهش‌حرف بزنم.. رفتم‌پیش‌یکی‌ازرفقام.هنوزسلام نداده‌بودم‌واحوالپرسی نکرده‌بودیم که پرسید:

ـجریان حقیقت داره؟.

ـ بعله درسته ولی خواهش میکنم دلیلش‌رو نپرس...

رفیقم‌ازاین‌حرف بیشتر دلواپس شد:

ـاینطورکه معلومه دلیلش خیلی مهمه.

ـ گفتم نپرس.

ـ روزهای عید به دیدنش میرفتی؟.

من هیچوقت به‌دیدن ارباب نمیرفتم ولی برای اذیت کردن دوستم و برای اینکه دستش بندازم گفتم:

ـ هر هفته میرفتم پهلوش.

ـ پس تقصیر خودته. زیادمزاحمش میشدی خواسته ازشرت راحت بشه.

ـ چه‌مزاحمتی؟! میرفتم سلام میدادم و می‌پرسیدم امری و فرمایشی ندارین؟؟»

ـ پس چرا اخراجت کرد؟!

ـ چه‌میدونم.

ـ لابدیك دلیلی داشته.

داشتم دیوانه‌میشدم‌از بسکه‌سئوال‌پیچم کرده بودند مغزم داشت منفجر میشد!!. از جام بلندشدم وداد زدم:

ـ بشماها چه‌مربوطه‌احمق‌ها.

دررامحکم‌بهم‌زدم‌وازاطاقش آمدم بیرون داشتم میرفتم‌خونه. بیکی ازآشناها برخوردم‌خودم‌را به‌ندیدن

www.KetabFarsi.com

زدم سرم راپائین انداختم وقدم‌هاموتندکردم حوصله‌یه حرف‌زدن نداشتم. اما یارو ولکن‌نبود. بازومو گرفت ونگهم‌داشت:

- چی‌شده فلانی؟ خیلی توی فکری؟. نکنه‌اتفاقی افتاده؟!

سعی کردم قیافه‌ام خندان‌باشه گفتم:

-چیزی نیس.

-اگه چیزی نیس‌چرااینطورغرق خیالات‌هستی؟!

-داشتم میرفتم خونه.

- نه. بیخودی‌ازمن‌پنهان نکن. رنگ‌وروت‌نشون میده ناراحتی. تعریف کن شایدکمکی بکنم.

دیدم‌ولکن معامله‌نیس. گفتم:

-راستش بیکارم کردن.

-چرا ؟.

- نمیدونم.

-آخه علتش‌چی بود؟ چکارکردی؟!!.

تمام تقصیر هائی را که دیگران بگردنم گذاشته بودند براش شمردم . خیلی سراغش میرفتم. باهش خیلی خودمونی حرف میزدم. بصورتش چپ چپ نگاه میکردم. باهش حرف نمیزدم.

ـ اینا هیچکدام نیست. برای اینجور کارها کسی رااخراج نمیکنن.

ازحرفهای این یکی خنده‌ام گرفت.. یارومثل کسی که کشف مهمی کرده قیافه‌اش ازهم بازشد:

ـ به بینم تو صورت اربابت هم از این خنده ها میکردی؟.

ـ بعله به‌حرفهای اونم میخندیدم وحتماً بهمین دلیل اخراجم کرد. حالا فهمیدم.

منتظر نشدم جوابی بده و انگار اینم با کشف علت حرفی نداشت بزنه.. براه افتادم ، یکراست آمدم خونه.:

نرادرخانمم زودتر ازمن آمده ومنتظرم بود. حوصله سئوال و جواب این یکی را دیگه نداشتم تصمیم گرفتم

ازجلودرخونه برگردم وشب برم یکجادیگه بخوابم. ولی اون مهلت نداد دویدجلوو گفت:

ـ دستم بدامنت یه فکری بکن ه

ـ چی شده؟.

ـ امروز از کار اخراجم کردن.

اگه جایزه بخت آزمائی را میبردم اینقدرهاج و واج نمیشدم. بی اختیارپرسیدم:

ـ چرا؟ علتش چی یه؟ چکار کردی؟!!

ـ نمیدونم.

ـ حتماً یك دلیلی داره. بیخودکه آدم را ازکار اخراج نمی کنن.؟؟.

ـ من کاربدی نکردم

ـ سرکارت دیرحاضرمیشدی؟

ـ نه.

ـ درکارت سهل انگاری میکردی؟!

ـ نه.

ـ پشت سر اربابت چیزی گفتی؟

ـ نه‌جون تو.

ـ سراغش نمیرفتی؟

ـ چرا

ـ بهش چپ‌چپ نگاه‌می کردی؟

ـ نه

ـ تو صورتش نخندیدی؟.

ـ . . . . .

ـ . . . . .

برادرزنم مرتب سرفه می کرد و آب دهانش را قورت‌میداد. دستمالش رادرآورد و آب‌دماغش‌راپاك کرد. پرسیدم:

ـ سرماخوردی؟

ـ همیشه اینطورم.

یکدفعه‌برقی‌توی‌مغزم درخشید. همه‌چیزبرام‌روشن شدگفتم:

ـ فهمیدم. چرا اخراجت کردن. بیخوددیگران را بدنام نکن. تقصیرخودته.

www.KetabFarsi.com

برادرزنم‌هاج‌وواج‌بصورتم‌نگاه‌میکردمیخواست به‌بینم‌چی میخوام‌بگم و من‌مثل مخترعی که در اطراف کشفش توضیح میده‌ادامه دادم:

ـوقتی‌تومرتب دماغت‌را اینطور پاك‌کنی البته از کاراخراجت میکنن تمامش‌هم تقصیرخودته!!

دراین‌کشف بقدری خوشحال وسبك شدم که‌درد خودم رافراموش‌کردم تازه فهمیدم دیگران‌چرا اینقدر کنجکاوند و بکار دیگران مداخله‌می‌کنن.

دردسر خوشگلی !!..

www.KetabFarsi.com

تا اون روز هیچکس مدیر مدرسه را خوب نمی‌شناخت. البته همه به او سلام میدادند. احترامش میکردند، تمام اهل قصبه‌میدانستند ایشان‌مدیر هستنداما کسی‌با او رفت‌وآمدنداشت. مدیرحتی باسایرمأمورین اداران‌هم آمدورفت نمیکرد. نه میهمانی میرفت نه به کسی‌سورمیداد. باخانواده‌اش توی ساختمانی که‌وسط یك باغ بزرگ قرارداشت زندگی‌میکرد. بهمین‌جهت وقتی مردم قصبه آون‌روز آقای مدیررادیدند که جلوی

قهوه‌خانه‌قدم میزنه خیلی‌تعجب کردند آقای‌مدیر برعکس همیشه که اخمش‌باز نمیشدشنگول‌و خندان بود. جواب سلام‌مردم رابصدای بلند میداد ودرجواب‌دو سه‌نفر که بااواحوالپرسی کردندگفت:

«منتظر مسافری هستم که‌قراره از شهربیاد.»

از طرز حرف‌زدنش معلوم‌بود یاپدرش میآد. یا پدرزنش‌ویا برادرزنش. چون‌هیچ‌زنی طاقت‌نداشت‌راه خراب وپراز دست‌انداز قصبه‌مارا طی کند.

اتوبوس کهنه‌وقراضه‌ای که توی این‌راه رفت و آمد میکردبیشتر وقت‌ها جسد بیجان مسافرین‌رابه‌قصبه میرسانید.

جوان های قصبه تا مجبور نمیشدند مسافرت نمیکردند بااین ترتیب‌تکلیف زن‌ها معلوم‌بود. جوان‌ها توی قهوه‌خانه سرگرم بازی ورق و تخته‌نرد و دومینو بودند. هنگامی‌هم که‌اتوبوس ازدورنمایان‌شدهیچکس ازجایش‌تکان‌نخورد. نمیدانستند توی‌اتوبوس کی‌هست: اولین کسی که از اتوبوس‌پیاده‌شد مسعودآقاراننده بود.

www.KetabFarsi.com

بقدری‌خاك روی سر و صورت و لباسش نشسته بود که بزحمت شناخته میشد. پشت سراو راکو شاگرد راننده و بعد هم مسافرهـا خسته و کوفته و گرد آلوده پیاده شدند . .

آقای مدیر با عجله بطرف اتوبوس دوید و فریاد کشید:

ـ شن‌جان..

به. به. لعبتی از اتوبوس پیاده‌شدکه تا آن روز جوان‌های قصبه نظیرش‌راحتی روی پرده‌سینماهم ندیده بودند! .

یك‌جفت‌ساق‌پاداشت که‌اگر سوفیالورن‌میدیدش ازخجالت آب‌میشد. کمرش‌بقدری باریك‌بودکه‌بریژیت باردو شرم میکرد پهلوی اوبه‌ایستد. سینه‌های برجسته‌و سفیدش اززیر بلوززرد و چسبان او سرجنگ و مبارزه بامینه‌راکوئل‌ولش داشت. برای چشم‌های آبی‌ولبهای کلفت اونمیشدرقیبی پیداکرد. بمحض‌اینکه آقای مدیر رادید خنده‌بلندی کرد:

ـ شوهرخواهرعزیزم.

دردنیاخوشبختی از این‌بالاتر نیست که آدم‌شوهر خواهر چنین غزالی‌باشد.

نه‌فقط صدای طاس‌ها . دومینوها . پاسورها. و صدای مشتریهاخاموش‌شد بلکه‌قلب قهوه‌خانه‌ازحرکت وجنبش ایستاد.

جوان‌های قصبه که‌تااون‌روز (مینی‌ژوپ)رافقط توی‌روزنامه‌ها وروی‌پرده سینمادیده‌بودند وقتی‌یکدفعه جاندارش‌را دیدند دهانشان یکوجب بازمانده‌بود. همه از قهوه‌خانه بیرون آمدند و به تماشای این لعبت طناز ایستادند.

«شان‌جان» ازخرابی راه‌صحبت‌میکرد:

ـ راه خیلی بد بود. اما بخاطر شما عیب نداره. راستی‌حال خواهرم‌چطوره؟!!

ـالحمداله خیلی خوبه.

شاگردراننده چمدان«شن‌جان» راپائین‌آورد:

ـ بفرمائید!

آقای مدیر چمدان را گرفت. شن‌جان‌هم کیف قرمز رنگش را به شانه‌اش آویزان کرد و بطرف خانه راه‌افتادند.

جوان‌ها دو باره بقهوه‌خانه برگشتند و پشت میز هایشان‌نشستند. اما هیچکدام‌حال‌وحوصله‌بازی‌نداشتند. نمیدانستند کی‌چندبود! کی‌پول‌داده کی‌نداده. هیچکس ازهیچ‌چیز خبرنداشت!! بخصوص‌وقتی که‌شاگردراننده بداخل قهوه‌خانه آمدشوروهیجان جوان‌هاباوج رسید. تمام‌چشم‌ها به‌دهان«راکو» دوخته‌شد:

-په. دیدین چی بود؟!! یعنی فرشته‌ها هم باین خوشگلی‌ین؟!!به‌دینم قسم چندساله‌رواتوبوس کارمیکنم همچه«مالی» ندیدم. نمیدونین تو ماشین چکار میکرد؟! چطور شیرین‌میخندید. مااصلانفهمیدیم کی‌ازاستانبول راه افتادیم. چطوراینهمه راه‌را آمدیم. به. به. جاتون خالی تو قهوه‌خانه چشمه حنائی که پیاده شدیم ناهار بخوریم. چی‌دیدم؟!!

آب‌ازلب ولوچه جوان‌هاسرازیر شده بود. همه

اطراف (راکو) جمع شدند و دو سه نفر باهم یکصدا قهوه‌چی راصدا کردند:

«آهای پسر ببین راکو چی میخوره.»

قهوه‌چی برای راکو چای و شیرو پیراشکی آورد خودش هم ایستاد پهلوی جوان‌ها، راکو شروع به صحبت کرد:

ـ جلوی قهوه‌خانه «چشمه‌حنائی» که رسیدیم گفتم «آبجی برای ناهار و سرد شدن موتور یکساعت توقف داریم. تشریف بیارین پائین یه‌چیزی میل کنید دست و روتونو بشورین. کمی هوا بخورین، انگار میترسید، «کسی مزاحمم نمیشه؟.» گفتم «غلط می‌کنن چیزی بگن..» باور کنید اگر در آنموقع لازم میشد بخاطر او آدم هم بکشم یکدقیقه معطل نمیکردم. بلندشد آمد وقتی که میخواست ازپله اتوبوس بیاد پائین دستشو گذاشت روی شانه من. نمیدونید چه‌حالی شدم. سرم گیج رفت.

یکی ازبچه‌ها پرسید:

ـچرا سرت گیج رفت ؟!.

راکو نگاه تندی باو کرد:

ـچرانداره. دامنش رفت کناروران‌های سفیدش افتادبیرون.

تمام جوان‌هاباحرکت سرحرفهای راکوراتصدیق کردند، وهرکسی یك چیزی گفت:

«حق داشتی.»

«منم بودم حالم خراب میشد.»

«البته که آدم حالش خراب میشه.»

یکی از جوان‌ها اشاره کرد همه ساکت بشن و پرسید:

ـخب. بعدش چی شد؟!

راکو خندید؛

ـ بقیه‌اش دیگه طلبتان میترسم شب خوابتان نبره ! !...

چندنفر یکصدا فریاد کشیدند:

-پسر تعریف کن. لوس نشو!!!

وقتی (راکو) کنار چشمه‌نشستن وغذا خوردن و درازکشیدن‌دختره را تعریف‌میکردجوان‌هامثل‌آدم‌های جادو شده ساکت و بیحرکت مانده بودند. نفس از هیچکس درنمیآمد. و هرکدام در افکار شیرینی غوطه میخوردند

(فتحی) یکباره ازجاش‌بلندشدوگفت:

- رفقا بریم توی اتوبوس جائی را که‌اون‌نشسته بودببینیم.

راکو خشمگین‌وناراحت جلوی‌اوراگرفت:

-نمیشه. اجازه نمیدم‌کسی تواتوبوس بره.

-مگه‌چطور میشه؟! ما فقط میخواهیم اونجا را به‌بینیم.

بالاخره بچه‌ها راکورا راضی کردند. در حدود بیست‌نفر جوان رفتند توی‌اتوبوس. راکوگفت:

-نگاه کنید، روی اون صندلی نشسته بود به این

پنجره هم تکیه داده بود.

«اکبر قوزی» سرش را برد بیخ گوش راکو و گفت:

ـ بگذار من یکدقیقه بنشینم اونجا بناموسم قسم دو تا تخم مرغ بهت میدم.

راکو راضی نشد:

ـ نمیشه

ـ سه تا تخم مرغ میدم.

هر کدام از جوان‌ها یه چیزی به راکو وعده میدادن و چند لحظه روی صندلی می‌نشستند.

از اون روز به بعد جوان‌ها به شانس (شن جان) بازی میکردند. اگر کسی دو کلمه حرف میزد یکیش اسم (شن جان) بود:

ـ راستی بچه‌ها خبر دارید امروز شن جان کدو میخوره.

ـ از کجا فهمیدی؟؟.

ـ صبح آقای‌مدیر کدومیخرید.

ـ پس‌ماهم امروزباید کدوبخوریم.

تااون‌روز کسی کاری به‌کارآقای مدیر نداشت. اماحالا تمام جوان‌ها بمحض‌اینکه اورا میدیدند تعظیم میکردندو سلام میدادند. حتی بعضی‌ها اجناسی را که آقای مدیر از بازار میخرید با اصرار از دستش می‌گرفتند و بخانه‌اش‌میبردند باین امیدکه (شن‌جان)را به‌بینند.

هرکدام ازجوان‌ها که این افتخار نصیبش میشد فوراً به‌قهوه‌خانه برمیگشت وآنچه‌راکه دیده بود برای رفقا تعریف می‌کرد:

ـبچه‌ها خودش آمد درروباز کرد.نمیدونیدچقدر ماه شده!

ـ چی پوشیده‌بود؟!

ـ از این چیزها که مثل شیشه‌اس. تمام تنش معلوم‌بود.

ـ وای. ...امان .... خوشا بحالت.

ـ وقتی سبد را دادم‌بهش نوك‌انگشت‌هاش خورد به‌دستم. تنم آتش گرفت.

ـ خب،

ـ بعله. بعدشم باد شدیدی وزید . چی‌بگم چطور شد!!..

ـ..بگو پسر. چرالال‌شدی؟!

ـ نمیشه . نمیتونم.

روزهای اول‌هرچی میگفتند حقیقت داشت اما کم‌کم صحبت‌ها رنگ افسانه گرفت: هرکسی سعی میکردمطالبی هوس‌انگیزتر از«شن‌جان» بسازه و برای دیگران تعریف بکنه.

«فتحی» که از سایر رفقا ساده‌لوح‌تر بود یکروز صبح‌می‌بیند آقای‌مدیربا یك‌سبدپراز اسباب‌واثاثیه ویك زیلو ازخانه خارج‌میشود. می‌فهمد خانواده آقای‌مدیر تصمیم‌دارند به‌باغ‌و صحرابروند.

بدون اینکه به‌کسی خبربدهد دنبال‌آنهامیافتدوبا مخفی‌کردن خودپشت درخت‌هاوکنار دیوارهاسایه به

سایه آنها راتعقیب میکند.

آقای مدیروخانواده‌اش بکنارچشمه‌ای در وسط جنگل میروند و باخاطری آسوده که‌از مزاحمت ودید جوان‌ها درامان‌هستند جل‌وپلاس راپهن‌میکنند.

فتحی باچالاکی ازدرختی‌بالامیرود و خودش را لای‌شاخ وبرگها مخفی‌میکند.

بعد از اینکه ناهار میخورند (شن‌جان) تصمیم می گیردتوی‌رودخانه‌آب‌تنی کند. پشت‌درختی که فتحی بالای آن مخفی شده است میرود که لباس‌هایش را دربیآورد ومایو بپوشد.

فتحی بقدری هیجان‌زده میشود که نزدیك است بزمین‌بیفتد بزورخودش رانگهمیدارد.

(شن‌جان) دوان.دوان خودرا توی‌آب میاندازد و مدتی شنا میکند بعد بیرون میآید روی چمن‌ها دراز میکشد.

فتحی ازدیدن این‌منظره سرش گیج میرود، کنترل اعصابش راازدست میدهدومثل یك‌تیکه‌گوشت‌ازبالای

درخت سقوط میکند.

(شن‌جان) جیغ میکشد وخودش‌را میپوشاند... آقای مدیربطرف فتحی‌حمله‌میکند اما فتحی که نیمه‌جان و بهوش‌روی زمین افتاده بود احتیاجی به‌تنبیه و کتك نداشت.

آقای مدیروخانواده‌اش دلخورو ناراحت بخانه میروند... فتحی‌دوهفته‌تمام‌توی‌رختخواب‌میافتد و هزار مرتبه‌خدا راشکرمیکندکه سکته‌نکرده‌است! اگر رستم زال‌هم جای اوبود و آن‌منظره‌را میدید جابجامیمرد!!!.

مدت‌دوسه‌هفته توی‌قهوه‌خانه همه‌اش دراطراف این‌موضوع‌صحبت میشد. جوان‌ها اطراف‌فتحی جمع میشدندو هرکدام چیزی‌به او تعارف میکردند تا فتحی داستان آن‌روز را مفصل‌تر تعریف کند! فتحی هم که واقعاً تحت‌تأثیر حادثه‌آن‌روز قرار گرفته بود حتی یك لحظه‌ازفکر «شن‌جان» غافل‌نمیشد و بمحض‌اینکه حرف هایش‌تمام میشدبطرف‌خانه آقای‌مدیرمیرفت‌وساعت‌ها

www.KetabFarsi.com

زیرپنجره خانه آنها قدم‌میزد.

یکروز کاغذ لوله‌شده‌ای ازپنجره‌خانه آقای مدیر پرتاب میشودوجلوی پای فتحی میافتد. فتحی کاغذ را برمیداردوبازمیکند. توی کاغذ باخط زنانه‌ای این جملات رانوشته‌بودند:

«عزیزم‌درعمرم‌جوانی به‌وفاداری‌تو‌ندیده‌ام‌نصف شب‌پشت‌درباغ منتظرت‌هستم»

فتحی باخودش میگویدحتماً کلکی‌برای‌او جور کرده‌اند... آقای‌مدیرنقشه‌ای برایش کشیده ومیخواهد بخاطرقضیه آن‌روزو تعریف‌هائی که‌برای‌جوان‌ها کرده حسابش رابرسد.

بااینحال نمیتواند صرفنظر کند و نیمه شب بخانه آقای‌مدیر میرود. پس‌از چنددقیقه درباغ باز میشود و شن‌جان اورابداخل باغ‌دعوت‌میکند.

فتحی ازهمه‌چیز حتی‌ازجانش هم‌صرفنظرمیکندو میرودتو. شن‌جان او را بغل میکند. بوسه اول آنها در حدودیکساعت طول‌میکشد. بوسه‌دوم دو ساعت طول

www.KetabFarsi.com

میکشد!! دختره‌مثل سقز به‌فتحی چسبیده و ولکن نبود. فرداصبح‌فتحی‌دوباره مریض شد. ایندفعه نه‌باکسی‌حرف میزندونه‌به‌قهوه‌خانه میآید.

یك‌طرفش لمس‌شده وزبانش‌لکنت‌پیداکرده‌بود. میخواستند بفرستندش‌شهروتوی‌یك‌بیمارستان‌بستری‌اش کنند امامسافرت براش‌خطر داشت.

توی‌همین حیص‌وبیص خبر شدیم که فتحی با «شن‌جان»ازدواج میکند. دهان تمام‌جوان‌ها از تعجب بازماند. هرکسی‌یك چیزی میگفت. اما هیچکس دلیل اینکار را نمیدانست.

فتحی‌قبل ازاینکه‌مریض بشه‌داخل آدم‌نبود تا چه برسدبه‌حالاکه‌صدتاعیب‌هم‌پیداکرده. بااینهمه‌جوان‌های خوش‌تیپ وپدرومادردار چراشن‌جان‌فتحی را انتخاب کرده؟

یکهفته بعد ازعروسی که سرو صدای طلاق آنها بگوش‌جوان‌ها رسیدهمه چیزروشن‌شد. دختره چند ماه پیش توی شهر فریب خورده بود و برای سرپوشی

گند کاری‌اش به اینجا آمده و چون فتحی را از همه ساده‌لوح‌تر می‌بیند با او ازدواج می کند بعداز چندروز هم طلاق میگیرد و به‌شهر برمیگردد تا باسر بلندی و بدون وحشت بایك نفر از ثروتمندان بزرگ، مدیر کلها و افسران عالیرتبه ازدواج نماید .

یدکی !

www.KetabFarsi.com

منو ومصطفی سالهاتو یه کلاس درس میخوندیم.

مصطفی ازهمون روزهائیکه پشت سیل‌هاش سبز شده بود

حرف‌های گنده گنده میزدو همیشه با آدمهای سرشناس و

پولدار رفت‌وآمد میکرد!!!

حتی‌وقتی بچه‌بود محله‌مارا ول‌میکرد میرفت تو

محله‌پولدارها وبابچه‌های اونابازی‌میکرد.

بعضی اوقات هم همبازیهاشو میآورد پیش ما و

معرفیشان‌میکرد:

«این پسر فلان کارخانه‌داره.»

«این پسر فلان تاجره.»

«این پسر فلان دکتره.»

با اینحال نمیدانم چرا خودش آدم بزرگی نشد بعداز سالها دوندگی تو اداره آمار استخدام شد و فرستادنش بیکی از بخش‌ها.

چندروز پیش برای دیدنش به قصبه‌ای که کارمیکرد رفتم.

بعد از خوش و بش و احوالپرسی بهم گفت:

ـ بیا تاترا بابزرگان قصبه آشنا کنم.

ـ مصطفی جون تو هنوز از اخلاقت دست برنداشتی؟ من خسته‌ام حوصله ندارم: بجای اینکارهات بیا بریم تو قهوه‌خانه بشینیم و گپ بزنیم.

ـ همه‌شون سر راه هستن، یه‌سلامی میدیم و رد میشیم..

پس از اینکه از اداره‌اش آمدیم بیرون رفتیم تو میدان قصبه و وارد اولین دکان شدیم، یکطرف مغازه تا سقف

لنگه‌های پنبه‌و کنجد چیده شده بود یکطرف دیگه میز و صندوق‌و پول‌و دفاترحساب‌را گذاشته بودند.

مصطفی مرابه‌صاحب دکان‌معرفی کرد بعدش هم صاحب‌دکان رابمن معرفی کرد.

«آقای حلمی‌ازمعتمدین درجه‌اول قصبه‌ی‌ماهستی»

نشستیم.خوش‌وبشی کردیم، صاحب دکان‌سفارش چائی‌داد. دیوار‌بالای‌مغازه منظره جالبی‌داشت تعدادی پرچم‌روی دیوار آویزان کرده ووسط آنهاهم آگهیها و شعارهای‌حزبی زده‌بودند.

بالای‌همه عکس‌عصمت اینونو بچشم میخورد و آگهیها هم‌مربوط‌به حزب جمهوری‌خلق‌بود.

یکطرف‌هم‌عکس‌بزرگی‌بود که آقای‌حلمی‌داشت دست‌عصمت اینونو رامیبوسید.

صحبت، ازآب‌وهواو بدی‌راه‌وخرابی آسفالت‌و گرانی ارزاق شروع‌شد وبمساله حزب کشید.

وقتی‌صحبت حزب‌بمیان آمدآقای‌حلمی چنان‌با حرارت حرف‌میزدکه یك‌زاهد وعابداز دین و مذهبش

اینطوردفاع نمیکنه!

میگفت: «حاضرم تاآخرین قطره خونم‌رودر راه حزب‌نثارکنم!.»

آقامصطفی بیشتر از آقای حلمی کیف میکرد و لذت‌میبرد:

ـزنده‌باشی آقای‌حلمی.

بعدروشوکرد بمن‌وگفت:

ـاینا‌هفت‌تا برادرند یکی‌از یکی بهتر اما آقای حلمی یه‌چیزدیگه‌اس. خیلی‌روشنفکره ...

آقای حلمی بادی به غبغب انداخت:

ـبعله. نیگا نکنین‌که ما تو قصبه زندگی میکنیم. مرکزش هم این تشکیلاتیکه ماداریم ندارن.

نفهمیدم منظورش کدام تشکیلات بود تشکیلات حزب‌یا اداری یاسیاسی، دیدم اگربپرسم‌دوسه ساعت وقتمون رامیگیره.

چای را که خوردیم اجازه مرخصی خواستیم و آمدیم‌بیرون.

مصطفی میخواست مرا ببره دکان بغل دستی گفتم:

ـ از دست این خلاص شدیم میخوای ما را گیر یکی دیگه بندازی؟

ـ خوب نیس اینو نبینیم، این برادر آقای حلمیه اسمش واصف. گرچه از آقای حلمی کوچکتره ولی خیلی آدم واردی یه!!

موافقت کردم:

ـ باشه بریم ببینیم این چه جور آدمی یه.

رفتیم تو دکان اینم مثل برادرش بود یکطرف پر از کالا یکطرف تشکیلات حسابداری و حزب و داد وستد!!!

تنها فرقیکه داشت این طرفدار حزب عدالت بود، روی دیوار عکس یك اسب را که سمبل و علامت حزب عدالت است کشیده بودند اطرافش هم شعارهای حزب عدالت بچشم میخورد.

یك عکس بزرگ سلیمان دمیرل را بالای همه زده و زیرش هم توی یك عکس دیگه آقای واصف دست سلیمان دمیرل را میبوسید!!

www.KetabFarsi.com

آهسته بمصطفی گفتم:

ـاینا چه‌جور برادری‌هستن که یکی‌شان تو حزب عدالت‌و اون‌یکی طرفدارخلق جمهوریت است ؟

انگشتش راجلودماغ‌اش نگهداشت و یـواشکی گفت«هیس» نشستیم و یه قهوه خوردیم. آقای واصف شروع به‌صحبت کرد و گفت:

ـدمیرل.. بزرگترین سیاستمدار مملکت مـاس نظیرش‌تو هیچکدام‌ازحزب‌هانیس.

اینقدر از دمیرل صحبت کردکه حـوصله‌ام سر رفت...

وقتی ازآقای‌واصف خداحافظی کردیم وآمدیم بیرون هنوزداشت از اخلاق و سجایای دمیرل صحبت میکرد.

پامونو که‌ازدکان‌واصف گذاشتیم‌بیرون..مصطفی دستگیره دکان‌پهلوئی راگرفت‌پیچاند ومهلت‌ندادحرف بزنم‌وهلم دادتو.

ـسلام آقای‌حمدی حالت‌چطوره؟

ـچه‌عجب بفرمائین

ـمصطفی صاحب‌دکان را معرفی کرد:

« آقای‌حمدی برادروسط آقای‌حلمی هستن».

وقتی نشستیم‌زمین وآقای حمدی سفارش شیر و کاکائوداد دلم‌آشوب‌شد.

ـمتشکریم آقا. اشتها نداریم.

صاحب‌دکان خندید.

ـاختیاردارین مگه‌همچه چیزی‌میشه؟

خداجونم ازتعجب سرجام‌خشک‌شدم اینجاشعار هاوعکس‌های‌حزب(اعتمادملی)راروی‌دیوارزده‌بودن. همه‌جا عکس قوچ که نشانه و علامت این‌حزب است پربود . سرم‌را بردم بیخ‌گوش رفیقم وگفتم:

ـمصطفی اینم که مال‌حزب‌دیگه‌اس!!

باز هم بهم اشاره کرد حرف نزنم و ساکت باشم ...

آقای‌حمدی‌هم‌توعکس‌دست‌آقای(فیضی‌اوغلی)

رهبرحزب اعتمادملی رامی‌بوسید!!

وقتی صاحب‌دکان دیدبه عکس خیره‌شدم گفت:

ـ بعله آقااولین سیاستمداری که برنامه برادری و برابری‌را آورده‌آقای فیضی‌اوغلی رهبر بزرگ حزب ماست. نمیدونم اززندیك اوراد یدین یانه، خیلی آدم جدی‌یه. مطمئن‌باشین‌همین‌روزها قدرت‌رابدست‌میگیره اونوقت بیائین‌وبرنامه‌ریزی و اجرای طرح‌ها را تماشا کنین ... مملکت گلستان‌میشه.

آقای حمدی اینقدرازرهبربزرگشان تعریف کرد که‌اگر اونبود الان کشورما روی نقشه وجودنداشت!! باهرزحمتی‌بود یقه‌مان راازدست اینم نجات دادیم و آمدیم بیرون گفتم:

ـ مصطفی هنوز ازاین مسخره بازی‌های سابقت دست نکشیدی؟

هنوزحرفم تمام‌نشده بود که‌دستگیره دکان‌پهلوئی را پیچاند پرسیدم؟

ـ مصطفی چکارمیکنی؟

ـ خوب نیس به‌همه‌سربزنیم و آقای‌جباربمونه اگه بشنفه پیش برادرهاش رفتیم وسراغ او نیامدیم میرنجه برو توزیاد نمی‌شینیم ..

مثل گوسفند قربانی سرم رااانداختم پائین ودنبالش واردد کان آقای جبارشدیم .

روی‌دیوار دکان آقاجبارشعارهای‌حزب‌دموکرات دیده میشد !! باتعجب گفتم :

ـ برادر مصطفی ماآمدیم‌این‌جانمایشگاه عکس ها وشعارهای احزاب راتماشاکنیم !!

ـ تماشاکن.. عیب‌نداره.. فقط حرف‌نزن که‌باعث دردسر میشه !

آقاجباراز‌پشت میزش بلند شد به استقبال ماآمد دستش را انداخت زیر بغل ما را گرفت و برد بطرف میزش .

ـ خوش آمدین . میهمان‌های عزیز .

بالای میز آقا جبار عکس (بزبگلی) رهبر حزب دموکرات رازده‌بودند وتوی یك عکس دیگه‌آقا جبار

داشت دست(بزبگلی) رامی‌بوسید!!!

- آقایان چی میل دارین .

- هیچی بجان شماهم چائی خوردیم، هم‌قهوه.. هم شیرو کاکائو ..

- این که نمیشه چیزی نخورین

یك گل گاو زبان‌برامان سفارش داد .

تاگل گاوزبان بیادآقاجبارشروع بسخنرانی کرد پس‌ازذکرمقدمه گفت :

« دردنیامردی‌به روشنفکری آقای(بزبگلی)نیست مادر دهرنظیرش‌رانزائیده وبعدها هم نخـــواهد زائید.»

گرچه ما بحرفهایش گوش‌نمیدادیم ولی‌اون‌پشت سرهم حرف میزد !

(گل گاو زبان) راکه خوردیم «سیخونکی» بـه مصطفی زدم وسط حرف یارو از جابلند شدیم وخدا- حافظی کردیم .

جلو درگفتم:

www.KetabFarsi.com

ـ مصطفی تروبخدا دید وبازدید بسه . دل وروده های من قاطی شده ولکن بریم یك گوشه بنشینیم .

دستمو محکم گرفت .

ـ قربونتم برادر ، آقای نجمی رانه‌بینیم خیلی بد میشه اگه بگوشش برسه سراغ برادرش رفتیم برای‌من اسباب زحمت میشه ، خیلی نفوذ داره بیا یه نوك پاهم بریم پیش آقای نجمی.

چه غلطی کردم آمدم دیدن رفیقم .باباتمام دیدو بازدیدهاشو گذاشته‌بود تامن بیام . چاره نداشتم‌رفتیم تودکان آقانجمی..

ای‌وای‌چیزی‌نمانده بود قلبم بگیره تمام‌دیوارها پرازعکس آلب‌ارسلان‌بودوعکس‌سریك(گرك) که‌سمبل وعلامت حزبشان بود به‌دیوارها نصب کرده بودند.

پرسیدم :

ـ این مال‌کدام حزب است؟

ـ این‌حزب تازه تشکیل شده .

وآقا نجمی خودش دبیر حزب‌منطقه‌اس.

www.KetabFarsi.com

آقانجمی که‌منتظر اینحرف بودازجاش بلندشد خبردار ایستاد وبـاژست مخصوصی سلام کرد !! .

هنوزدرست سرجامـان نه نشسته‌بودیم که‌آقانجمی شروع کرد از تشکیلات وقدرت‌حزبشان‌صحبت کردن،

لااقل این دلخوشی راداشتیم که‌سفارش‌خوردنی ونوشیدنی نداد . امـا دوسه دقیقه بعد مستخدم‌بطری‌های لیموناد راجلوی ماگذاشت .

آقانجمی‌حرفهای گنده‌گنده‌میزد ازسیاست‌داخلی وخارجی میگفت وحتی از سناتور هائی که در فرانسه ازشون قاچاق وهروئین‌گرفتن انتقادمی‌کرد!!

یواشکی گفتم :

ـ مصطفی تاکاری دستمان ندادی پاشوبریم..

ـ فکر شو نکن .. اینـا از این حرفهـا زیاد میزنن!

پرسیدم :

ـ اسم حزبتان چی‌یه ؟ رهبرتون کی‌یه؟

ـ اسم‌حزب (جمهوری‌خواهان) ورهبرما(کمال

صاب) است در عرض این دوسه‌ماه سیصدچهارصدنفر
ز حزب جمهوری‌خلق استعفاکردن آمدن‌تو حزب ما.

آقا نجمی هنوزداشت‌ازمحسنات حزبشان‌حرف
یزد که آمدیم بیرون‌خدایا چه‌وقت میرسه من ازدست
ین مصطفی نجات پیداکنم .

رفتیم‌تو دکان برادر ششمی. آقای شادان‌داشت
عدادی عکس رنگی و قشنك خانم‌ها راروی دیوارها
ی کوبید . تاچشمش بما افتاد کارش‌راگذاشت‌وآمد
ه استقبال‌ما...

ـ خوش آمدین صفاآوردین !

اول کمان کرده بود من بازرس تشکیلاتی‌هستم‌و
ز مرکز آمدم‌خیلی‌احترام‌کرد بعدکه فهمیدهیچکاره‌ام
روع به چاخان‌کرد .

ـنمایندگی زنان مترقی خواه و پیشرو رابمن
ادن .

راستش من راضی نبودم ولی چاره چی‌یه آدم
ید اجتماعی باشه .

www.KetabFarsi.com

پرسیدم ،

آقای شادان تشکیلات زنان کارش چی یه؟

ـ اصل برنامه ما اصلاح امور سیاسی مملکته ! بهمین زودی مجلس را پر از خانم ها میکنیم . تمام ادارات ووزارتخانه ها را بدست می گیریم

یواشکی به رفیقم گفتم :

ـ پاشو بریم وضع خوب نیست .

صبر نکردم مصطفی بلند شه، بطرف درراه افتاد

مصطفی از عقب بمن رسید وبازومو گرفت :

ـ صبر کن رفیق ... فقط یکی دیگه مونده .

بازومو با عصبانیت کشیدم:

ـ ولم کن باباحزب بازی درآوردی...

ـ تو بمیری این یکی دیگه حزبی نیست .. عیبه نریه دیدنش ناراحت میشه .

ـ بسیار خب بریم...

www.KetabFarsi.com

داخل شدیم الحمدالله صدهزارمرتبه شکر که‌روی دیوارهای این دکان عکس وشعارحزبی نبود ..

بعد از سلام واحوالپرسی گفتم :

ـ آقازکی توی برادرها که‌هرکدام از یك حزب هستند چطور شده شما حزبی نیستین ؟!

خندید وجواب داد :

ـ شماشهری‌ها مثل ما دهاتیها زرنك نیستین ما هفت‌تا برادر باهم متفق ومتحدیم : منتهی‌قرارگذاشتیم هرکدام تویك‌حزب بریم هرکدام‌ازحزب‌ها که‌قدرت‌را به دست‌بگیره یکی ازماها اونجاست وکارهای‌مالیاتی وشهرداری وبانکی‌وخلاصه‌هرکاری که‌هفت‌برادرداشته باشن انجام‌میده بااین ترتیب‌نون‌مادائما تو روغن‌است وکلاه سرمان‌نمیره.

وقتی اینحرفهارا شنیدم از تعجب دهانم بازماند پرسیدم :

ـ شماچی ؟ شما توکدوم حزب هستین ؟

آقازکی بازم خندید .

ـ ممکنه فردا پس فردایك‌حزب دیگه درست‌بشه واز همه جلوتر بیفته اونوقت کلاه ماپس معرکه میمونه بهمین جهت من (یدك) هستم وپرای‌روز مبادا موندم !!

عروس چه شکلی باشه؟!!...

www.KetabFarsi.com

زن‌وشوهر داشتندراجع‌به عروسی‌پسرشان‌صحبت میکردند.شوهره که حوصله‌اش‌سررفته‌بودمیخواست‌مطلب راتمام‌کند:

ـ باید به‌بینیم پسرمون چی میگه

ـ اون حرف حسابی که نمیزنه همش میگه نـا قسمت چی باشه !..ما بایدبراستی‌یك‌فکری‌بکنیم..

ـ اینحرفهادیگه کهنه‌شده‌امروز رسم و رسوم‌فرق کرده باید خودش به‌بینه وبه‌پسنده .

ـ مرد توچرا اینحرفها رامیزنی ؟ مگه جوان ها

را میشه‌فرستاد دنبال زن‌گرفتن؟!میره یك دختر قرتی و رقاص میگیره . یکی رو میگیره که‌مناسب ما نیس و آبرومان رامیبره ...

ـاین‌درست ولی‌بایددید نظر خودش چی‌یه‌ممکنه دختری رو که تو انتخاب میکنی اون نپسنده !

ـ خب از خودش هم میپرسم .

ـمن‌دیرم‌میشه ، باید زودتر برم اداره تو باهاش صحبت کن .

ـاگه نیمساعت‌دیر بری‌چطورمیشه ؟ صبر کن‌الان میاد پائین حرفهامونو میزنیم .

ـ زن چه عجله‌ای داری ؟!

ششماهه پسرمان از سربازی اومده ، داره از تنهائی دق می‌کنه همش کنج اطاق شعر میخونه یا صفحه‌گوش می‌کنه‌میترسم یه‌کاری دستمون بده...

ـ خیلی خب ، بگو زودتر بیاد .

پسرشان لباس‌پوشیده آمد پائین بهردوسلام داد.

کنارمیز صبحانه نشست، پدرومادرطور مخصوصی می‌خندیدند وزیرچشمی نگاهش می کردند نمی‌دونستند سر صحبت را چه جوری واکنن ... بالاخره پدر شروع به صحبت کرد:

ـپسرجون‌چن وقته از سربازی برگشتی؟

ـشش ماه میشه ...

ـچه‌زود گذشت..

ـ برای چی پرسیدی بابا؟

ـهرکس‌بمن‌میرسه‌از عروسیت‌میپرسه. من‌جواب میدم هنوز خبری نیس .

پسرم داره خستگی درمی کنه !

مادر دنبال حرف شوهرشو گرفت :

ـ حق دارن .. ماهیچ فکر نیستیم ، پسرمان داره پیر میشه ..

پسر ساکت و آرام مشغول خوردن صبحانه بود پدر، اضافه کرد:

ـ الآن بـا مادرت داشتیـم راجع به تو صحبت میکردیم ... ممکنه دختری‌را که ماپسندکنیم توخوشت نیاد .

پسره همانطور که سرش پائین بود جواب داد :

ـ اول شما پسند کنین ، منم می بینم بعـد بریـد خواستگاری .

مادر ذوق زده پرسید :

ـ خب، پسرم عروس چه شکلی باشه؟

ـ چه‌میدونم مامان .

ـ خجالت نکش، تو یه سرنخی دست من بده با بقیه‌اش کارت نباشه .

ـ یه‌دختر معمولی باشه‌دیگه .

پدر مداخله کرد :

ـ پسرجون اینکار خجالت‌نداره زن کفش تنگ‌و گشادنیس که هرروز عوضش کنی ... نظرت‌را بگو ... موس موس‌هم نکن یه دفعه‌بگو مصطفی ومارا راحت کن . قدش چقدرباشه؟ چشم وابروش چه رنگ باشه؟

سفید دوست داری؟ سبزه دوست داری ؟هرچی‌تودلت هست بگو .

پسره بحرف اومد .

ـ اگه قدش‌باندازه قد خودم باشه خیلی‌عالی‌یه، اگه نشد ازشانه‌ام کوتاهتر نباشه.

مادر خنده‌ی شیرینی کرد :

ـ بارك‌الله پسرم ، خب دیگه؟

ـ موهاش طلائی باشه .

ـ چرا طلائی؟

ـ چون توسلمونی هررنگی بخواد میتونه دربیاره

ـ چشم وابروش چطورباشه؟

ـ ابروهاش نازك. چشماش سبز ولبهاش گوشت آلود باشه صورتش نه‌گردباشه ونه دراز...

مادر حرف پسرشو قطع کرد:

ـ کاغذ وقلم بیارااینارو بنویسم .

پسر بشوخی مادرش اهمیت‌نداد :

ـ خانواده‌اش اصیل وثروتمندباشه، البته اینجور

دخترها کمی لوس ونتر میشن باید روزاول بهشون بگین که پسرتون ناز زنو نمیکشه! اگه منت‌دارن قبول کنن!!

حوصله پدره داشت سرمیرفت:

- پسرجون آدم نباید اینقدر پرتوقع باشه!

- پدرمنکه گفتم قسمت هرچی‌یه‌همون‌میشه، شما اصرارداری حرف بزنم.

مادره پسرشو دلداری داد:

- ایشاالله یکی مطابق سلیقه‌ات پیدا میکنم... دیگه چه شرایطی باید داشته باشه؟

- راه رفتنش‌رو خوب دقت کن. بهش بگوبرات کمی‌آب بیاره مواظب باش پاهاش کج نباشه موقع راه رفتن باسنش تکان نخوره! اینجور زن به درد من نمیخوره.

پدره که دهنش آب‌افتاده بود گفت:

-اینجورزن که‌بهتره.

-توخونه‌اش خوبه‌ولی‌وقتی‌توخیابان‌راه‌میریم‌دوست ندارم‌مردم نگاهش کنن. جنگ‌و دعواراه بیفته.

مادربصدای بلند خندید:

ـا..وا مادرجان اینکه‌مهم‌نیست. بهش میسپاری توخیابان تکونش نده، بدون‌پیچ‌وتاب راه‌بره. ـ بسیار خوب! اونم‌دقت میکنم.

ـیه چیز مهم دیگه، وقتی میری خواستگاری یك (جوك) بگو بخنده اگه موقع خنده دندون‌هاش معلوم نشد خوبه، اما اگه دهنش‌را یکوجب‌واکرد و بصدای بلندخندیدبدون خداحافظی بلندشو بیا.

ـچرا پسرم‌مگه بامردم‌دعواداریم؟!

ـاینجور دخترها دست‌آدمو بخون‌آلوده‌میکنن. یه‌وقت می‌بینی تو سینما، اتوبوس و خیابان نیشش را وامیکنه. مردم‌که نمیدونن عادتش اینه، خیال میکنن خبری‌هس. عقبش می‌افتن، اونوقت خربیار و معرکه بارکن.

ـپسرم‌تو دیگه‌شورشودرآوردی.

پدره پشتیبانی پسرش‌درآمد:

ـحرف پسرمو قطع نکن. بگذار هرچی میخواد

بگه. بگو باباجون.

ـ به‌بهانه اینکه خیلی‌ازش خوشت‌آمده دهانش‌را راببوس، نکنه‌دهانش بوبده!

ـ اینارو میدونم پسرم، پدرت که اومد خواستگاری‌من به‌بهانه‌تماشای گوشواره‌هام گوشم‌را هم‌بوکرد!!!

پدره که بیادگذشته‌ها افتاده بود گفت:

ـ ولی خواستگارها دندان‌ها تو ندیدن سرشان کلاه گذاشتی!

مادره ازاین طعنه عصبانی شد:

ـ مگه‌کور بودن؟!!

ـ نه تو خیلی زرنگ بودی!

چیزی نمانده بود جلسه مشورت عروسی تبدیل بمیدان جنگ بشه.. پسره مداخله‌کرد و گفت:

ـ بخاطراینکه ماهم بعدها، اینحرفهارا نرنیم‌باید خیلی دقت‌کنین.

ـ بگو پسرم گوشم باتست...

ـ اگه موهاش زیاد بلند بود علتش‌را بپرس نکنه بعضی‌قسمتهای‌سرش‌طاس باشد و پوستیژ گذاشته باشه!

پدر که دلخور شده‌بود ازجاش بلندشد:

ـ من دیرم‌شده میرم اداره، شما حرفاتونو بزنین وتصمیم بگیرین!

ـ بسلامت شوهرعزیزم! خداوند بکسب وکارت برکت بده. خب پسرم ادامه‌بده.

ـ پیش پدرم روم نمیشد بگم. بدختره بگوشنیدم شناگرخوبی هستی برو عکسهائی که لب دریا ورداشتی بیار...

ـ عکسشو دیگه بیار. برای چی؟

ـ ازاین‌عکس میفهمی که سینه‌هاش‌طبیعی‌یه‌یا پنبه پرکرده!

ـ اوا... پسرم توچقدر وسواسی‌هستی مورا از ماست میکشی!

ـ مادرجان میخوام یکعمر با این زن سرموروی یه بالش بگذارم حق‌ندارم دقت‌کنم؟!...

- چرا .. امابنده بی‌عیب خدانیافریده ...

- من یازن‌نمی گیرم‌یابی‌عیبش راپیدا می کنم ... مخصوصاً باید دقت کنی چشمهاش سالم‌باشه.

- پسرجان‌چشمش‌را چطوری امتحان کنم.؟

- هوم ... دستت راببار بالا بگو دخترم چشم من خوب کارنمیکنه به‌بین ساعت چنده اگه درست گفت معلومه چشم‌هاش‌سالمه ..

- ای شیطون اینارو توسربازی یادگرفتی؟

- بعله مادر آدم‌که میره سربازی خیلی‌چیزهاباد میگیره ...

- مارو بگوکه فکر می کردیم تو چیزی سرت نمیشه ...

- میدونی مادر..بعضی دخترها (قوز) دارن و با زرنگی‌از مردم‌مخفی می کنن بایدبهر کلکی‌شده‌این‌راهم بفهمی ..

- آره پسرم راس میگی... توحموم زنونه‌خوب معلوم میشه ..

ـ شانه‌هاش‌راهم بایدببینی نیفتاده‌باشه زن‌هرقدر صورتش زیباباشه اگه شانه‌هاش افتاده باشه و بین پستان‌هاش فاصله نباشه لطفی نداره !

همچنین شکمش بزرك نباشه و کمرش باریك باشه ..

مادرش‌حوصله‌اش سررفت وگفت:

ـ پسرجون این دختری‌رو که تو میخواهی باید بکارخانه سفارش بدی ! !

ـ مادرچراعصبانی میشی ؟ مگه خودت نگفتی عروس چه شکلی باید باشه ؟

اگه دختره‌ساق‌پاهاش‌چاق‌باشه‌به‌دردمن‌نمیخوره من‌دوست‌دارم ساق‌هاش کشیده وخوش‌ترکیب‌باشه .

ـ کافی‌یه پسرم این دختری که تو میخواهی‌مگه دیوانه شده بیادزن توبشه میره توفیلم هابازی می کنه و یکعالم پول می گیره ..

ـ مادر بنظر تو یك دختر نجیب اینجوری پیدا نمیشه ؟

ـ والله منکه فکرنمیکنم پیدا بشه .

ـ برو بگرداگه پیدا نشه تا آخر عمرم ازدواج نمی‌کنم .

مادر واقعاً دلخور شده بود :

ـ توفعلابروپیش‌پدرت دلواپس‌نشه‌الآن‌غروغرش درمیاد .

پسره از خونه آمد بیرون . سیگارشو روشن کرد باقدم‌های تندخودشو رسوند بخیابان چندقدم‌آنطرفتر یکدختر موبور منتظرش بود :

ـ سلام ..

ـ سلام جونی چرا اینقدر دیر کردی؟

ـ داشتم باپدرومادرم راجع به (عروس) صحبت میکردیم .

ـ چطورشد ؟

ـ حرفهامونوزدیم .. بگذار یك‌چندروزی‌بگردن خوب‌که خسته شدن و پیدا نکردن میفرستمشان منزل شما ..

ـ نکنه چندتا دیگه‌مثل‌من پیدا کنن .. ؟

ـ نه جونم .. خیالت راحت باشه .. دختری با مشخصات‌توحکم کیمیا را داره .. عصری‌میام استودیو فیلمبرداری می بینمت .

دختره آهی کشید :

ـ توفیلمبرداری قبول نشدم والا باین زودی‌ها ازدواج نمی کردم .

ـ چه بهتربروبنشین خانه تامادرم بیادسراغت.

راه ترقی

www.KetabFarsi.com

متخصصین امور اقتصادی که مأموریت داشتند علل عدم رشد اقتصاد ملی را بررسی نمایند. وراههای قاطعی برای پیشرفت اقتصاد کشور پیدا کنند. پس از چندین ماه مطالعه وتشکیل چند سمینار و کنفرانس باین نتیجه رسیدند که توسعه امر «توریزیم» تنها راه ترقی و رشد اقتصاد ملی است.

بهمین جهت قرار شد از محل وام دولت امریکا مبلغ بیست وپنج میلیون لیره در اختیار سازمان جلب سیاحان قرار گیرد تا در راه توسعه وپیشرفت امر توریستی

مصرف شود ..

این تصمیم بزرك دولت باسروصدای زیادوبوق و کرنا از رادیو وتلویزیون و بوسیله مطبوعات باطلاع عموم‌هموطنان‌رسیدوسازمان‌جلب سیاحان‌طی‌بخشنامه‌ای این‌دستوررابه کلیه ادارات تابعه ابلاغ‌نمود.

«بمنظورتوسعه‌ورونق امرتوریسم که عامل‌اساسی وموثر پیشرفت‌اقتصادملی‌وبالارفتن سطح‌درآمدعمومی است . وام‌های طویل‌المدت‌به‌صاحبان اماکن‌توریستی داده شود ، مشروط براینکه صلاحیت اماکن مذکور به‌گواهی سازمان جلب سیاحان برسد .. »

بمحض‌انتشاراین خبرسیل متقاضیان‌توسعه‌اماکن توریستی بطرف سازمان جلب سیاحان بحرکت‌درآمد روزانه پنجاه شصت نفر برای گرفتن وام به سازمان مراجعه می کردند واصرارداشتند هرچه زودتروام لازم در اختیارشان‌گذاشته شود.

هرکسی درهرگوشه‌وکناری آلونکی بپا کرده و چندتاصندلی‌شکسته‌زیرسایه‌درختی گذاشتهٔ وادعامی کرد

مؤسسه توریستی راه‌انداخته!!

تمام درخواست‌های وام بیك‌شكل‌ویك‌اندازه و وحتی یك انشاء بود. همه‌مؤسسه‌ی‌خودرامهم‌وپرارزش ذکر کرده ومحل‌خودراخوش آب‌وهواترین‌نقطه‌مملکت معرفی می کردندواکثراً تقاضاداشتنداز صدهزار تاسیصد هزارلیره به‌آنها وام داده‌شود.

البته تقاضاهای یك‌میلیون‌لیره وحتی‌بیشترهم‌توی آنها دیده می‌شد.

چون می‌بایست محل‌متقاضیات‌ازنزدیك‌بازدیدو به‌گواهی‌نماینده‌سازمان‌جلب‌سیاحان‌برسد... گروهیائی مرکب ازیك‌کارشناس، یك‌ارزیاب، ویك سرپرست بهر منطقه اعزام گردید تا گزارش های لازم را تهیه نمایند.

با اینکه قرارشده بوداین‌بازرسی‌هامحرمانه‌باشد وحتی بدون حضور تقاضاکننده‌هاانجام‌گیرد اما وقتی مابه قصبه‌محل‌مأموریت‌خودمان‌رسیدیم باکمال‌تعجب مشاهده‌کردیم عده زیادی جلوی تنها مهمانخانه قصبه

منتظر ورود ماهستند !!

تنها اطاق سه تختی مهمانخانه قصبه رابرای ما آماده کرده وحتی کرایه یکماه آن‌راهم متقاضیان وام پرداخته بودند !!

متقاضیان که خیلی دلشان برای گرفتن این‌وام‌لك زده،وهر کدام محل خرج‌پول‌هارا هم درنظر گرفته‌بودند هر کدام اصرارداشتند اول‌برای بازدیدمحل آنهابرویم.

قرارگذاشتیم از فرداصبح کارراشروع کنیم .. بهمه قول دادیم بشرط اینکه ناراحتمان‌نکنند همه‌جا را بازدیدخواهیم کرد وبه همه وام خواهیم داد.

البته ماازطریق‌فیلم‌هاونشریات‌خارجی که‌تصادفاً به‌دستمان میرسید وازروی کارت پستال‌هائی که رفقا ازکشورهای دیگربرایمان میفرستادند میدانستیم‌چه‌جور جاهائی ارزش توریستی دارد و تقریباً در اینکار خبره بودیم.

تقاضا کننده برای ما وسیله حرکت میفرستاد و مادامی که مشغول بررسی منطقه‌اوبودیم پذیرائی‌مفصلی

www.KetabFarsi.com

ازما بعمل میآمد و برای رفاه وآسایش ما ازهیچ کاری فروگذار نمیکرد !!

بعد ازظهر روز دوم مأموریتمان بود . روی نیمکت جلوی قهوه خانه‌ای نشسته بودیم که مرد مسنی بطرف ماآمد سلام کرد و بدون تعارف در کنار ما نشست ...

بااینکه جواب سلامش را خیلی بی‌تفاوت وسرد دادیم ونمیخواستیم سرصحبت با کسی را بازکنیم اما پیرمرد بروی خودش نیاورد وگفت :

ـ اولش خیال کردیم شما تاجرید . اما بعدش فهمیدیم مأمورین سازمان جلب سیاحان هستید ...

رئیس ما ازش پرسید :

ـ ماکه خودمون چیزی در اینباره بکسی نگفتیم. پس شما ازکجا فهمیدین ؟

پیرمرد خنده‌ی معنی داری کرد :

ـ ماهمه چیزو میدونیم . حتی قبل از اینکه شما بیائین اینجاخبرش بما رسیده بود . واسه همینم هرکی

که دستش بدهنش میرسید ازاینجا رفت .

ـ کجا رفتند؟ !، .. چرارفتند ؟

ـ همشون رفتن آنکارا سراغ پارتیهاشون خلاصه ازوزیری وکیلی، سناتوری یه‌توصیه‌نامه میارن که وام بیشتری بگیرن .

سیگاری بما تعارف کرد ویکی هم گوشهٔ لبش گذاشت وآتش‌زد وبعد ازاینکه ماهم گفتیم براش‌چائی بیاورند . گفت :

ـ شماهااگه چند دقیقه‌ای با «پرك‌حسین» صحبت کنین براتون بد نمیشه

ـ باکی صحبت کنیم .؟

ـ خدا بیامرزدش ما اینجا یه «دل‌عمر»ی داشتیم «پرك‌حسین» پسرشه خواستم اونوببین همینکه خبراومدن شماروشنیدگفت:

« ای داد وبیداد بازم میخوان پول ملت بدبختو هدرکنن»...

فکرکنم‌ضرری نداشته‌باشه اگه باهاش‌یه‌مشورتی

بکنین آخه میدونین اون توکار توریستا وارده خیلی هم روشنفکر و خوش صحبته. بقول پیغمبر «یشاورهم فی الامر» حالا وقتی دیدینش می فهمین چه جور آدمی یه ...

ـ مانعی نداره میریم ... حالا کجاس،

ـ اگه جای دیگه‌ای نرفته باشه جلوی قهوه خونهٔ «الز» کوری حتماً پیداش میکنیم.

بین راه راجع به‌پرك حسین خیلی حرفهازد معلوم شد پرك‌حسین درهفده سالگی روانهٔ استانبول شده ودر غربت افتاه مدتی کارگر یك کشتی باربری بوده بعد بفرانسه رفته و از آنجا بآلمان و مدتی هم در آمریکا ماندگارشده.

راهنمای مامیکفت :

ـ حسین خیلی‌جاهارفته، در چین وماچین وهندو ستد جائی‌نیست که ندیده باشه بعدش‌هم برگشته‌وخدمت سربازی‌رو تموم‌کرده، خیلی بامعرفت ودست ودلبازه تاحالا اگه میخواست میلیونر شده بود. اما ازاونجا که

دل به مال دنیا نبسته هر چی دستش بیاد بارفیقاش میخوره .

بالاخره پرك حسین فرزند خلف دل عمر را جلو قهوه‌خانهٔ الزکوری ملاقات کردیم .

مردی آبله‌رو و کوتاه‌قد بود اندامی نامتناسب داشت، درنگاهش پدر سوختگی موج میزد و از سر و رویش جن میبارید .

همینکه مارادید ازجایش بلندشد . دست‌دادوپس ازاینکه رونیمکتها نشستیم گفت :

ـ خیلی خوش‌اومدین . میل‌داشتم شماروزیارت کنم، راستش نخواستم مزاحمتون بشم.

ـ برای چی

ـ ای آقا؛ مادهاتی‌ها آدمای عجیب‌وغریبی‌هستیم تاکارمون لنگ مأمور های دولت نباشه سراغشونو نمیگیریم .. وقتی‌هم که ببینیمشون ازدور یه‌سلام‌وعلیکی میکنیم ورد میشیم.

وبدون‌اینکه حاشیه پردازی کند وارد اصل‌مطلب

شدو گفت:

ـ میگن مملکت فقط از یه راه پیشرفت میکنه. اونم باجلب سیاحان خارجی؛ راستم‌میگن اما اونائی که رأس کـارن براه و چاهش وارد نیستن. نمی دونن چطوری میشه سیل‌توریست روباین مملکت‌سرازیر کرد. یه دفعه زده‌بود بسرم که واسهٔ نخست وزیر و وزیر جلب سیاحان نامه بنویسم. اما میدونین؛ کسی‌نبود اونو برام بنویسه‌چون‌منکه سواد درست‌وحسابی‌ندارم یه‌مختصری میتونم بنویسم وبخونم.

حـالا برفرض که‌کسی پیدا شد ودادیم نوشت؛ خیال‌میکنی حالاحالاهابدستشون میرسه دست‌کم دوسه سالی طول‌میکشه، تازه وقتی هم که رسید فکر میکنی چکارش می‌کنن‌اگه شانس بیاره وجاش توآشغالدونی نباشه، میرسه دست وزیر اونم بـا اون همه مشاورای صاحبنظرش چطوری میتونه حرف یه‌دهاتی بی‌سروپارو قبول‌کنه... خدائی‌بوده‌که شما اومدین‌اینجا اصلاخشت این‌وزارتخونه‌رو ازاول کج‌گذاشتن اینجوری حرفای

من حالیشون نمیشه باید درست وحسابی حرفهای منو براشون روشن وحلاجی کنین ... درسته که ما بی‌سواد وجاهلیم ... درس و کلاس ندیدیم اما هرچی باشه تجربه‌مون زیاده.. ازهرکی بپرسی منو میشناسه . منّ از راه همین توریست‌بازیها نون‌میخورم بدون اینکه دست بسیاه وسفیدبزنم زندگی‌شاهانه‌ای دارم ... اینطورنیس عموداود ؟

کسی که مارا پیش‌اوآورده بود جواب داد:

ـ همینطوره... حسین‌آقا اینجاها خیلی‌معروف وسرشناسه . . .

پرك حسین درحالیکهٔ سرش را باغرور بالاگرفتهٔ بود وسبیلهای چخماقیش‌را تاب میدادگفت :

ـ نه‌اینکه فقط‌اینجا باشه‌ها.. مخلصتونو تواروپا وآمریکاهم میشناسن، مخلص کلام اینکه چون میخوام یه خدمتی باین ملت کرده باشم این حرفهـا رو میزنم که‌اگه بجناب وزیرنگین وبالش‌گردن خودتون

آقا هی میگن توریست بیا . آخه برای چی ؟

برای کدام‌دیدنی‌هامون؟ تومملکت خودشون‌چیزائی‌هس که عقل ازسرآدم میپره . یابرای هتل وکاباره وکازینو وازاین حرفها ؟ که بازم کور خوندیم چون خودشون بهترینشو دارن . دانسینگهائی دارن کـه زنای خوشگل تاصبح براشون استرپتیز بکنه . یه کازینو مونت کارلو دارن‌که به تمام مملکت ما میارزه . خب حالا باهمهٔ اینحرفها چه دلیلی‌داره‌که یاروآسمون خراشهای خدا- طبقشونو ول‌کنه وپاشه بیاد بچپه تو.لونهٔ گلی های ما . کسی مرض نداره بیخود از اینکارا بکنه . باید یه چیزی داشته‌باشیم‌که اونا ندارن، چیزی‌که حسرتشو بکشن .. آنوقت‌میان‌باکله هم‌میان .. حالا اون چیزچی‌به‌گوش کن تابرات بگم :

... پنج شیش سال پیش من وشش نفردیگه برای پیداکردن کار جل و پلاسمونو جمع کردیم و از قصبه رفتیم بیرون . اون موقع‌ها هم مثل امروز بیکاری پدر همه رو درآورده بود ، خیال داشتیم تو یه‌کارخانه‌ای کاری پیداکنیم ویه نون بخور ونمیری گیربیاریم واگه

نشد یه جائی خودمونو بنوکری جا بزنیم .. تا نزدیکی های ظهر بکوب راه رفتیم اما ازاوآنجاکه گرمای‌هوا وگشنگی‌وتشنگی رمق‌همه روکشیده‌بود زیرسایه درختی دراز به‌دراز ولوشدیم. یه‌کم‌که سرحال اومدیم داشتیم از تو خورجینهامون نون خشك بیرون میآوردیم که سق بزنیم دیدیم یه زن دوچرخه سوار از جلومون رد شد. زن‌که چی‌بگم عینهوماه شب چهارده‌کاش اونجابودی ومیدیدی که چه لعبتی بود ، یکی از رفقا بهتر از شما نباشه خیلی‌پسرباحالی‌یه بهش میگفتیم«نوری» تاچشمش به‌زنکه افتادگفت :

ـآخ‌جون... عجب تیکه‌ای‌یه . ازقیافش‌پیداس نامسلمونه . ! !

هنوز حرفش تموم نشده‌بودکه شروع کردبدویدن دنبالش ... بروبچه‌هاهم مثل سربازی‌که شیپور جنگ شنیده باشه هرچی دستشان بود ول‌کردند ودنبال نوری براه افتادند از شما چه پنهون مخلصتونم برای اینکه‌از غافله عقب‌نمونم شروع کردم بدویدن. دلم میخواست

اولین فاتح باشم. امازنیکه چنان بسرعت میرفت که انگار داره پرمیزنه ماروبگو میخواستیم بهش برسیم. ازخستگی نفسمون بشماره افتاده بود. بطوریکه یکی دوتا از بچه‌ها اززور خستگی نقش زمین شدند، منم نزدیك بود بسر نوشت اونا دچار بشم که بخودم نهیب زدم:

«داری چکار میکنی مرد؟ پس دوسال سگ‌دو های سربازی کجا بدردت میخوره؟ هرچی باشه ناسلامتی سرجوخه بودی» از بیادآوردن آن خاطرات فکری به کله‌ام رسید بلافاصله فرماندهی را باختیار گرفتم و هر کدام ازنفرات را درقسمتی مأمور کردم.

بعداز اینکه وضع جبهه‌رو براه شدبرای پیروزی‌رو به‌درگاه‌خدا آوردیم وچنان ناله‌ای سردادیم که دل‌سنگها هم برامون به «جلز» و «وز» افتاد. فرمان حمله را صادر کردم واقعاً نقشه‌ماگرفت، زنیکه وقتی میخواست ازسربالائی بالابره ازپشت‌سر غافلگیرش کردیم. اماوقتی چشممان بصورتش‌خورد فهمیدیم که‌خیلی خیط کاشته‌ایم چون زنه سن مادربزرگها راداشت با اینکه ازدورچنان زیبا

وطنازبنظر میآمدکه انگارتازه از حجله بیرون آمده .

عوضش زنای ماهمینکه پابسن میذارن و تازه به سی سالگی میرسن . مثل خمرهٔ دو دسته میشن . اما اون با اون بدن ظریف و نازش مثل دخترای بیست ساله میمونه .

تصمیم گرفتیم بخوابونیمش و یه حالی ازش بگیریم. امامگه میشد. باهرحرکتی یکی ازماهارابگوشه‌ای پرت میکرد! عجب مکافاتی. انگار زورهم از بازوی مسلمونا رفته. هفت تاجوون گردن کلفت نمیتونستیم ازپس یه پیره زن فسقلی بربیائیم.

یه زمانی کشتی گیر بودم البته در ایام جوونی. دیدم اگه یه فن کشتی بهش نزنم زنیکه همه مارولت و پار میکنه. یاعلی مددی گفتم ورفتم زیرلنگهاش بلندش کردم وکوبیدم زمین و نشستم روی سینه اش.

زنیکه بدجوری بنفس نفس افتاده بود. انداختمش رو دوشم و بطرف مزرعه ذرت براه افتادم برفقا گفتم «همانجا کنارسایه بنشینند» نزدیك استخری که کنارمزرعه

بودتوی یك گودالی خوابوندمش .

خلاصه خسته‌ات نکنم برنامه که‌تموم‌شد. رفتم توی استخرغسل کردم. وقتی‌برگشتم سراغ‌زنیکه‌دیدم‌ولوشده ته‌گودال وداره‌غش‌غش میخنده مثل اینکه خیلی بهش مزه‌کرده‌بود چون‌بااشاره سر ودست میخواست حالیم کنه‌که بازم‌برنامه‌رو تکرارکنم. منم‌حالیش کردم که نمیشه چون بروبچه‌ها منتظربودن.

دوباره انداختمش‌رودوشم وبرگشتم پیش بچه‌ها وصحیح وسالم تحویلشان‌دادم نفردوم وقتی‌میخواست ببردش. بازدوباره زنیکه‌شروع کرد به‌دست‌و پا زدن و سروصدا راه‌انداختن.

چیزعجیبی‌بود همین چنددقیقه پیش حالشو گرفته بودیم‌ها. انگار خوشش‌میومد واسه‌اینکارا بیخودی سر وصدا راه بیندازه اصلا انگار زنیکه مخش معیوب‌بود. راستشم بخوای اصلازن‌جماعت خصلت عجیبی داره. خوشش‌میآد بهش‌زور بگی.

نفربعدی‌هم‌بالاخره‌زنیکه‌روبهر کلکی‌بودباخودش

برد. موقع برگشتن هم خیلی شنگول و سرحال بود. از قرارمعلوم باطرف یك‌جوری کناراومده بود. نوبت‌نفر سوم شد.

وقتی نفرسوم میخواست‌اورابیره بازهم‌سروصدا وادا و اطوارهای زنیکه شروع شد. با چنگ و دندان افتاد بجان‌رفیق‌بیچاره مانمی‌دونم چه‌حکمتی‌داشت‌که موقع‌رفتن یکجوربودووقت‌برگشتن‌یکجوردیگه.

یکی‌ازرفقاگفت:

ـ حالا که به عشق‌زنیکه رسیدیم. یك کمی هم بشکممون برسیم. منکه دلم از گشنگی داره قیلی ویلی‌میره.

باعصبانیت داد کشیدم:

ـ آخه‌حیوون نفهم. معرفتت‌کجارفته خیال‌میکنی فقط‌خودت شکم داری اگه قراره چیزی زهرمار کنیم چرافقط بفکرخودمون باشیم. سفره‌مونوپهن میکنیم هر چی‌خوردنی داریم یك‌لقمه‌هم باین‌زنه‌میدیم آخه‌خدارو خوش‌نمیاد همینجوری ولش‌کنیم بره.

سفره که پهن شد از توی خورجینهامون نون خشك وخیارو پنیر آوردیم وتوی سفره ردیف کردیم وبزنیکه تعارف کردیم. اونم با حالتی خندان نگاهش روبما دوخت بعد رفت وازتوی ساکی که پشت دوچرخه اش بود انواع و اقسام اشربه و اطعمه برایمان آورد.

چشممون که بخوراکیها افتادمثل حیوانهای وحشی حمله روشروع کردیم وظرف چندثانیه قال همه خوراکیها کنده شد. وقتی شکمها سیر شدمن که زمانی توی یك کشتی باربری کارمیکردم مختصری انگلیسی بلدبودم از زنه تشکر کردم وخواستم یکجوری ردش کنم بره. اما زنیکه ازنگار خیلی بهش خوش گذشته بود. دست بردارنبودرفت ازتوی ساکش یك دوربین عکاسی آورد که عکس یادگاری بگیره ، برو بچه ها از این قضیه خیلی ذوق زده شده بودند .

امامن که حواسم جمع بود مخالفت کردم و گفتم نه نمیشه. آخه احمقها عقلتون کجا رفته مانباید دستی دستی مدرك بدستش بدیم این اگه عکس مارو داشته باشه خیلی

www.KetabFarsi.com

راحت میتونه مارو گیر بندازه اونوقت نه تنها جامون تو هولفدونی یه بلکه یه وصله ناجورم بهمون می چسبونن. اونوقت دیگه بیاو درستش کن.

اما مگه اینحرفها بخرجشون میرفت. اصلا یك گوششون دریودیکی دیگه هم دروازه. من براشون صغری کبری می چیدم. امااونا تونخ پروپاچه طرف بودن تازه بعداز اینکه کلی درباره خطرات اینکار سخنرانی کردم یکی از رفقادر کمال پرروئی گفت:

ـ ای بابا تو هم چه حرفا میزنی ها. خب بذار تو سرتاسر عمرمون یکنفرهم ازماعکس بگیره اقلاحسرتش بدلمون نمونه.

بعدهمه درحالیکه نیششان تابناگوش باز بود جلو دوربین ژست های آبدوخ خیاری صف کشیدندوزنه دوربین راروسه پایه نصب کردوخودش آمد کنارمن نشست وسرش راگذاشت روی سینه ام و بدین ترتیب عکس گرفتیم. بعد هم اسمان را پرسید اما نگفتیم خیال میکردیم میخوادمارا لوبده.

www.KetabFarsi.com

زنیکه گفت:

-میتونم یه‌چیزی‌ازت بپرسم.؟

-بپرس مانعی نداره . .

-چرا بعداز اینکه با من اونکارارو کردین رفتین توی‌استخر وخودتونوشستشودادین؟!

حالابیا ودرستش کن. موندم‌معطل که چه جوری یاین‌زنیکه نامسلمون حالی کنم که ما مسلمونا بعد از اون کارهاباید‌غسل کنیم، چون در دین‌اسلام«جنب»بودن گناهه.

گفتم:

- میخواستیم‌غسل کنیم . . .

او که‌از کلمه غسل‌چیزی‌حالیش‌نشده‌بود پرسید:

- What is Gisul

بالاخره با هزار جون کندن حالیش کردم غسل یعنی‌چی! بعد گفتم:

-حالامن میخوام یه‌چیزی ازتوبپرسم.

- خواهش می کنم‌بفرمائین..

ـ راستش من ازیه کارتو هیچ سردرنیاوردم، بااینکه توی گودال خیلی خوشحال وراضی تسلیم می‌شدی پس چرا موقع رفتن اونطوراداواطوار درمی‌آوودی. ؟

جواب مفصلی داد که معلوم شد. از این کارها خوشش می‌آید بخصوص از کار ـ ا که کلی لذت برده. با اینکه آدم دنیا دیده‌ای بود و مزهٔ انواع و اقسام مردانگی! هاراچشیده‌بود ازروش مردهای ماخبرنداشت. میگفت که‌از کارماخیلی خوشش اومدهٔواصولا ازمردهای چسانفسانی وزن‌نما بدش میآد. دوست داره مرد خشن باشه وبزوراز‌اون کارهابکنه. ازآنجا که‌شکل‌وشمایل درست وحسابی‌نداشت فکر کردم هنوز ازدواج‌نکرده پرسیدم :

ـ مادام‌شما هنوز ازدواج نکردین ؟

ـ چهار دفعه شوهر کردم اما تا امروز مزهٔ واقعی ازدواج را نچشیده بودم .

ـ چرا؟!

ـ حالیم کرد که‌مردهای اوناهمچی‌بخاری‌ندارن.

صبح تاشب مشغول کارهستن شب‌ها هم از شدت خستگی ولومیشن تورختخواب ومیرن توعالم خواب تازه وقتی هم بخوان بازناشون کاری انجام بدن کلی قرص ودوا مصرف می کنن خاك برسرشون بابودنشون !!! .

چه دردسرت بدم. زنیکه بعداز خداحافظی رفت و ماهم برای اینکه دستمون یه‌جائی بندبشه راهی «مرکز» شدیم. هرروز دربدردنبال کارمی گشتیم که یه‌روز پلیس‌ها یقه‌مونو چسبیدن. بدون اینکه بدونیم برای چی؟! مارا پیش والی پاشابردند. ودر کمال تعجب دیدیم که زنیکه هم اونجا نشسته وداره سیگارمیکشه، باخودم گفتم تف باین شانس دیدی چطوری سرمونو شیره مالید و آخرش هم ازمون شکایت کرد؟؟

والی درحالی که با حالتی احترام آمیز بصندلیها اشاره میکرد گفت:

ـ آقایون خواهش میکنم بفرمائین . .

فکر کردم داره سربسرمون میذاره و مارو دست انداخته این بود که با حالتی تسلیم شده گفتم:

ـ جناب والی مادر اختیار شمائیم هرچی خانم گفته عین حقیقته ٠

چون معمولا اعتراف بجرم ازشدت مجازات کم میکنه تصمیم گرفته بودم حقایق رو موبمو اعتراف کنم تازه ممکن بود که اعتراف ما دل سنگ مادام را برحم بیاره و ازشکایتش صرفنظر کنه.

یکنفرهم بعنوان مترجم حرفهای مادام را برای والی ترجمه میکرده والی گفت:

ـ خانم میخوان ازلطفی که شما در حقش کردین تشکر کنه٠

ـ یه کاری شده دیگه٠ ماهم کلی شرمنده ایم.

من ازاین میترسیدم که نکنه یه دفعه روی سگ والی بالا بیادوژاندارم هارو بجونمون بندازه٠ اماوالی باهمان حالت اولیه گفت:

ـ شما چیکار کردین که مادام اینقدر ازشما راضی یه؟

دیگه پای شوخی و دست انداختن توکار نبیس عقیده ام عوض شد وگفتم:

ـ ما هیچ کاری با ایشون نکردیم ..

مترجم ازقول والی بمادام گفت:

ـ میگن ما هیچ کاری نکردیم.

ـ نه نه خدمت بزرگی بمن کردن، خیلی هم بزرگ..

فریادزدم:

ـ نه دروغ میگه ما اصلا تا امروز ایشونو ندیده بودیم،

والی گفت:

ـ مادام هموطنای ما اصولا آدمای بی‌تکبر و شکسته نفسی هستن باین دلیل میگن که خدمتی بشما نکردن.

مترجم حرفهای مادام را برای والی ترجمه کرد وظاهراً چون طرف نمیخواست زیر دین ما بمونه میل داشت خوبی ماروهرطور شده تلافی کنه یك دسته اسکناس بطرف مادراز کرد. گفتیم:

ـ غیر ممکنه ما نمی گیریم، خوبی ما قابل این حرفها رونداره،

والی گفت :

ـ هموطنای‌ما‌اهل این‌حرفهانیستن اگردرحق کسی خوبی‌بکنن فقط‌برای انسانی‌یته نه پول.

منم ازفرصت استفاده کردم‌وگفتم:

ـ بله مافقط بوظیفه‌انسانی‌مون عمل کردیم. اصلا این‌وظیفهٔ یه‌مرده که‌بزن کمك کنه،

والی گفت:

ـ هموطنای‌ما مناعت‌طبع‌دارن، حتی‌اگر فقیر و بی‌چیزباشن بازهم‌در برابر خدمتی که میکنن هیچ چشم دتشت مادی ندارن

مادام خیال کرده بود که پول کمه، یك بسته اسکناس درشت‌دیگه هم‌بپولهااضافه کرد.

ـ اگه‌تیکه‌تیکه‌مون کنن برنمی‌داریم، خدمت ما قابل‌ایشونو نداره که اینقدر خجالتمون‌میدن.

خلاصه.. مادام اصرارمیکرد. ماهم‌بیخودی‌قبول نمیکردیم. آخرش برای‌خوش‌آمد والی گفتم:

ـ ما اگه کاری بکنیم بخاطر سربلندی وطنمون

می کنیم نه‌برای‌پول.

از حرف من اشك توی چشمهای والی حلقه زد پیشانیم‌را بوسید و گفت:

- آفرین. آفرین. اینو بهش میگن‌وطن‌پرست‌واقعی چه‌خوبه اگه‌همه اینطور باشن. مرحبا راس‌راستی که روسفیدمون کردی.

- ووظیفه‌مونه‌قربان. تازه‌اینکه چیز مهمی‌نیس ما افتخار میکنیم باینکه بتونیم خدمت مهمتری. برای وطنمون انجام‌بدیم.

دیگه ایندفعه مترجم ووالی طاقت نیاوردن وزدن زیر گریه.

من‌هنوز هم‌از سرو ته قضیه سر درنیاورده بودم، مترجم بوالی گفت:

- تاحالا فقط خارجی‌ها بودن که زنای‌توریست‌رو میکشیدن زیر کار. امالحمداله که‌تو مملکت‌ماهم‌هستن آدمائی که‌ازین کارا بکنن.

تازه‌فهمیدم‌چه‌خبره زنیکه همه‌قضیه‌رو برای‌والی

تعریف کرده بود، باحالتی حیران ومرددپرسیدم:

ـ ببخشید جناب والی مکه ماچه خدمتی بمادام کردیم که میخواد تلافی کنه.؟!

ـ چه خدمتی؟!. مادام راهشو عوضی میرفته خیلی هم خسته بوده، شما اونو انداختین رو کولتون بردین بالای تپه دوباره برش گردوندین. نون وغذا بهش دادین وصحیح وسالم هم راهش انداختین ازهمه مهمتر اینکه درتمام این مدت خیلی هم بهش خوش گذشته. اینا خدمت نیس؟!

ـ اختیار دارین. کار قابلی نکردیم انشاءاله دفعه دیگه بهتر ازین خدمت میکنیم !! ..

ـ آفرین. منم همین انتظارو ازشمادارم. هیچوقت ازخدمت به زن‌ها کوتاهی نکنین.

ـ والله چی بگم. شماخیلی خجالتمون میدین.

بعداز این تعارفات والی گفت :

ـ مادام یه زن میلیونریه. چون ازشماخوشش اومده میخواد یه جوری خوبی شمارو تلافی کنه.

ـ نه مانمیخواهیم. پای حیثیت مملکت میونه .

آبروی‌ما آبروی‌مملکته.

زنیکه چون دید پول بگیر نیستیم ازمن آدرسم‌رو پرسید منم که دیگه خیالم‌راحت‌شده‌بود آدرسم‌رو دادم بعدهم هرچی طلا و جواهر بهیکلش آویزان کرده بودهمه‌رو بخشیدبما. البته باز هم خواستیم‌نگیریم که والی گفت:

ـبگیرین بدمیشه.

وقتی جواهرات رو فروختیم کلی پول گیرمون‌اومد، چه‌کاری‌بهتر ازاین‌بالاخره برگشتیم بده. مدتی ازاین‌قضیه‌گذشته بود که‌یه‌روز حوالهٔ بانکی از طرف مادام بمبلغ‌هزاردلار برام رسید. باضافهٔ‌یه‌نامه که نوشته‌بود.

«بعد ازین هرماه هزار دلار برایت میفرستم من خیلی‌از شماپیش‌دوستانم‌تعریف کرده‌ام دربهار آینده‌با سایردوستانم پیش‌شما خواهیم آمد چون‌آنها خیلی میل دارند شما را ببینند قراراست با دوچرخه از همانجا بگذریم منتظرما باشید البته قبلا بوسیله تلگراف خبر

آمدنمان راگزارش خواهیم داد. آنجا آن‌مزرعه‌ذرت بهترین جای توریستی دنیاس مزه‌اش هنوز زیر دندانم است حتماً خواهیم آمد چون دوستانم خیلی عجله دارند..»

خلاصه.. ازاون‌روزببعد کاروبار ماسکه‌شدهمهٔ اهل‌ده میدونن بدون اینکه کاری داشته‌باشیم با پول توریستهازندگی لردی‌راه انداختیم. الان شیش‌ساله که مرتباً میآن و میرن هرسال هم عده‌شون بیشتر میشه. نه اینکه خیال کنی همه‌شون پیرپاتال‌هستن.

بیشترشون دخترای جوان‌که هنوز شوهر نکردن بعضی‌ها شوهر دارن . شوهرهاشونو همراه حودشون میارن برای اینا یه چیزمهمه اونم اینکه وقتی بیخیال تو جاده‌راه‌برن بریزی سرشون وبه‌زوربیری‌پشت تپه‌ها. از غسل کردن ماهم‌خیلی‌خوششون‌میآد.

مادام درآخرین نامه‌اش‌برایم‌نوشته بود:

«من‌میل‌دارم برای‌جبران‌خوبی‌هائی که بمن کردی بتو کمك کنم. توباید یك کلوپ توریستی راه بیاندازی

تابتوانی به‌توریسم وطنت کمك کنی ازاین‌راه ارززیادی وارد کشورتون‌میشه. دفعه‌قبل که آمدم‌سرت‌خیلی‌شلوغ بوداصلابه‌من‌خوب‌نرسیدی. لازمه که‌یك‌کلوپ‌باز کنی.»

روی این موضوع خیلی فکر کردم بالاخره باین نتیجه رسیدم که کارمن یکنفرنیس باعث آبروریزی میشه مردم که‌حالیشون نیست‌اینکارها چقدر بنفعشونه ،چقدر به‌درآمدشون کمك‌میکنه واین کارفقط بدست‌اونائی که رأس کارن‌درس‌میشه .اونامیتونن‌بجوری کارا رورو براه کنن که‌هیچ کس‌بونبره‌وآب از آب‌تکون‌نخوره اما من بتنهائی‌نمیتونم کاری‌بکنم.چون‌اولا اینجوروقت‌هادولت زودپابیچ آدم‌میشه .ثانیاً مردم یه فکرای‌دیگه میکنن‌و یه وصله های ناجور بآدم میچسبونن در دهن مردم رو که نمیشه‌بست ... وزیر ووکیل‌نیستم که کسی‌جرأت‌نکنه‌بهم بگه بالای چشت ابروس .

حتم دارم اگر اینکار عملی بشه قدم بزرگی در راه ترقی وپیشرفت مملکت برداشته شده . چون باین وسیله نه‌تنها کلی‌ارزوارد‌مملکت‌میشه‌بلکه‌یه‌سازمانی‌هم

بوجود میاد و یه عده به نوائی میرسن». وجداناً بگین بدمیگم؟؟ تو یه‌روزنامه خوندم که دولت اجازه ساختن یه کازینورو صادر کرده ، خب حالا چه‌اشکالی داره یه همچی جائی‌هم بسازن حالا که اینهمه قمارخونه‌های جورواجورپشت‌سرهم تأسیس‌میشه‌اینکارچه‌عیبی‌داره ؟ تازه خوبی‌اش‌اینه‌که هم خلق خدا خوششون میاد وهم یه بودجه‌ای بجیب دولت سرازیرمیشه . هیچ زحمت و درد سرهم‌نداره کافی‌یه‌که دوطرف راضی‌باشن اونوقت صبح‌تاشب وشب‌تاصبح گل گفتن و گل شنیدن . اینطور نیس آقا ؟

مادام نوشته :

« ما اینجا دست بیك سلسله اقـــدامات وسیع تبلیغاتی‌زده‌ایم . تو روزنامه‌ها بحث برسراینه‌که‌شماها چطوری زنارو فراری دادین وباونجا کشیدین . دیگه مردم بجای ییلاق وپیك نیك میرن کنار مزرعهٔ ذرت . مردها وزن‌های‌اینجاازهم‌دلخوشی‌ندارن .راجع‌بکار- های شمـــا کنفرانس و دمونستراسیون تشکیل میدیم .

روزنامه‌ها هم دائما شرح حال شمارو چاپ میکنن حتی عکسهای قدونیمقدشمارو درحالیکه زن‌ها روکولتونن چاپ میکنن .

کار تـونـو دست کم نگیـرین داو طلبـان روز بروز بیشترمیشن باید بجنبید تا مثل مردهای ما از حال نرفتین »

بنظر من حرفاش کاملا ازروی عقله . دلم میخواد همه حرفای منو ازسیر تاپیاز برای جناب وزیر تعریف کنین... بگین که باهتل ومتل وخوراکیهای جورواجور و خرابه های عهد بوق نمیشه پـای توریست رو بکشور کشوند . این تشکیلات که ما داریم پیش‌مال اونالنگ میندازه . مابابد چیزی داشته‌باشیم که اونا نداشته باشن والا با باد هوا نمیشه جلب توریست کرد . اینکارو باید خود جناب وزیربکنه.

آخه‌چه‌فایده‌داره که‌هی بخلق‌الله‌وام‌بدین واونا‌هم همه‌رو سرازیر کنن توخندق‌بلا. هیچ میدونین‌وقتی‌پولها

تموم شد چه خاکی بسرتون میشه . دیگه دست و دل مردم بکارنمیره دست آخرهم بایدپیش توریستا شرمنده باشیم . ازهمه‌بدتر مقامی‌روکه با هزار خون دل کسب کردیم ازدست میدیم اگه اینکارعملی بشه میتونیم ادعا کنیم که قدم بزرگی درراه پیشرفت مملکت برداشته‌ایم راستی ازقول من بجناب وزیرسلام‌برسونین.

پس‌ازتشکرازپرك‌حسین بیرون آمدیم.تحقیقاتمان را تا پنجروز دیگه‌هم ادامه‌دادیم وقتی که بشهربرگشتیم آنراگزارش کردیم . البته گفته‌های پرك حسین‌را باکسی درمیانِ نگذاشتیم ولی انصافاً فعالیتهـای پرك حسین و کاربزرگی که او درراه توسعهٔ امر توریسم کرده بود و زندگی‌مرفهی که داشت حقیقتی‌بودکه نمیشدآنرا نادیده گرفت ..

راستی ... نزدیك‌بود فراموش‌کنم که پرك حسین کلی خوشحال میشد اگردرکارش رقیبی‌هم داشته‌باشه آخرین حرفش این بود کـه خشك کردن خـرچنگ و

قورباغه و فروختن سیراب و شیردون ونشان دادن سه چهارتا خرابه و ستونهای سرشکسته بمردم کشور ترقی نمیکنه ...

و ... خیلی حرفهای دیگر هم زدکه راستش من سر درنیاوردم .

دزد کیف

www.KetabFarsi.com

زن زیبا و شیك پوشی سرپل بزرگ استانبول داد میکشید :

ـ آهای... کمك کنین... کیفمو برد... کمك دزدو بگیرین نذارین فرار کنه

در یك لحظه رفت وآمد عابرین قطع شد و همه متوجه جهتی که آن زن نشان میداد شدند . مرد پابرهنه وژنده‌پوشی که کیف زن را قاپیده بود باتقلای عجیبی پله‌های پل را چهارتایکی میکرد وپائین میرفت تا شاید بتوانه ازدست آن‌زن وهمینطور پلیس فرار کند .

www.KetabFarsi.com

زن یکریز و یك‌نفس فریاد میکشید:

ـ بدادم‌برسین... کیفموبرد.. کمك کنین نذارین فرارکنه.

هنوز ازین‌قضیه پنج دقیقه‌ای نگذشته‌بود که پلیس درکنار مرد پا برهنه از پله‌های پل بالا آمد و خود را بجماعتی که آن‌بالا منتظر بودند رساندوبعدهم‌خیلی‌مغرور وازخود راضی فریادزد:

ـ کیف مال کی‌بود ؟

زن همینکه چشمش بکیف بزرگ وبراقش افتاد درحالیکه انبوه جمعیت را میشکافت گفت :

ـ مال‌منه سرکار، الهی شکرکه آخرش پولم از بین نرفت

پلیس برای اینکه دزد فرار نکنه موهای بلند و ژولیده اورا چنگ زده‌بود، خب، اگرمیخواست جای دیگرش را بچسبد که چیزی بدستش نمی‌آمد !!

دزدکیف پکروغمگین درحالیکه پروپاچهٔ کثیفش ازلای‌شلوار سربازیش‌معلوم‌بود جلوجماعت تماشاچی

ایستاده بود.

پلیس گفت :

- بی زحمت، خانم تا کلانتری با من تشریف بیارین .

-پیام کلانتری برای چی ؟! همه شاهد بودن و دیدن که کیف منو این مرد از دستم قاپید.

- درست می‌فرمائین اما لازمه که تا کلانتری بیائین باید دزد و طبق مقررات بدادسرا و از آنجا هم بزندان بفرستیم .

در کلانتری بعد از اینکه حرفهای زن را جناب کلانتر شنید با یکجور خشم و نفرت نگاه تمسخرآمیزش را بدزد کیف انداخت و گفت :

-هیچ از اینکه دزدی می کنی خجالت نمی کشی؟! چرا نمیری مثل بقیهٔ مردم کار کنی ؟!... کار که عار نیس .

دزد همانطور سر بزیر ماند و جواب نداد!!..

کلانتر گفت :

www.KetabFarsi.com

ـ اصلا چرا باید اینکارو بکنی؟! کاری رو که آخر وعاقبت نداره .

دزد آرام سرش را بالاآورد و گفت :

ـ پس چیکار کنم قربـان ... تـو این مملکت که کار نیس...

کلانتر باعصبانیت دادکشید :

ـ دزدی که میکنی هیچ ! ! حالا تبلیغـات ضـد مملکتی هم میکنی ؟! تـــا ازت چیزی نپرسیدن حرف نـزن .

بعد کلانتر رو بزن کرد وپرسید :

ـ ممکنه بگین چه چیزهائی تو کیفتون هس؟؟..

ـ یه کمی پول، آینه، روژلب وجعبه پودرم .

ـ چقدر پول تو کیفتون دارین؟

زن بفکر فرورفت:... کلانتر هم دستش را دراز کـردبـه طـرف کیف بـزرگ زن که روی میز قرار داشت :

زن همینکه متوجه جریان شد اعتراض کنان گفت:

ـ خواهش میکنم به‌کیف من دست نزنین چون توش چیزهای خصوصی دارم و نمیخوام کسی اونا رو به بینه .

کلانتر بخواهش زن اهمیتی نداد و کیف را باز کرد . توی کیف همان چیزهائی که زن‌گفته بود قرار داشت از جمله کمی پول خرد و دویست دولار هم پول نقد.

کلانتر پرسید :

ـ میشه بگین‌این دولارهارو ازکجا خریدین ؟؟ .

ـ من شکایت ازکسی ندارم . فقط اگه کیفمو پس بدین مرخص میشیم.

ـ پرسیدم دولارهارو ازکجا خریدین؟

ـ کیف روهم نمی خوام ، مال شما اقلا اجازه بدین برم.

ـ شماحق‌ندارین برین تامعلوم بشه این‌دولارهارو ازکجا خریدین.

زن درحالیکه سرش را بزیر می‌انداخت گفت:

www.KetabFarsi.com

ـ اونارو امروز صبح مادام الینی بمن‌داد.

دزد کیف آرام سرش را بلند کرد و نگاهش را بکلانتر دوخت وبدنبال آن خنده معنی‌داری سبیل پرپشتش را تکان داد

ـ مادام‌الینی کجاس ؟

زن بالحنی آرام آدرس خانه «مادام الینی» را بکلانتر گفت وبعدهم بلافاصله کلانتر همراه آن زن و دزد وچند مأمور بخانه مادام الینی رفتند. کلانتر پس از بازرسی کامل خانه مادام الینی از شش اطاق خانهٔ او عده‌ای زن ومردرا عریان ودروضعی زننده بیرون کشیدو فریاد زد:

ـ پس توهمون مادام‌الینی هستی که ششماه تموم دنبالت میگشتم وازت خبری نبود ؟! فکر کنم این پنجمین خانهٔ فسادی باشه که توراه میندازی؟ حالا بی‌بروبرگرد بگوببینم این دولارهارو ازکجاگیرآوردی ؟

ـ اونا رو یکی از مشتری هام به اسم آقا رضا بهم داد.

جناب کلانتر ، مردها را بمردانگیشان بخشید و مرخص کرد وزنهارا بدلیل زن بودنشان تحویل کلانتری داد بعدهم کلانتر وزن زیبا ودزد ومادام الینی وچندنفر مأمور راهی آپارتمان آقا رضا شدند.

آقارضا پشت آپارتمانش به‌بنائی مشغول‌بود بی‌آنکه از شهرداری اجازه ساختمان گرفته باشه . کلانتر با عصبانیت پرسید:

ـ چکارمیکنی، اینجا ؟

ـ هیچی قربان.

ـ پس این عمله بناها چی هستن؟! نکنه بی‌اجازه داری خونه می‌سازی؟!

دزد کیف یکباردیگرخندهٔ مخصوصش را از زیر سبیل تحویل کلانتر داد .

کلانتر گفت :

ـ خب، حالا بگو ببینم این دولارها رو ازکجا گیرآوردی ؟

ـ اونارو ازعلی آقاگرفتم .

www.KetabFarsi.com

کلانتر تلفنی از کلانتری درخواست کرد تا یك کامیون بآدرس خانهٔ آقارضابفرستند پس ازاینکه کامیون رسید (طبق معمول) جناب کلانتر، زن‌زیبا، دزد، مادام الینی وهمچنیی آقارضا سوار آن شدند و بعد هم بسوی خانهٔ «علی آقا» براه‌افتادند.

کلانتر ازعلی آقا پرسید:

ـ این دولارهارو شما دادین بآقا رضا ؟

ـ بله قربان .

ـ بابت چی این‌پولهارو دادین؟

ـ بابت تیرآهن‌قاچاقی که بمن‌فروخت..

کلانتر روبآقا رضاکرد وگفت:

ـ پس شماهم از آنهائی هستین که برای تیرآهن بازار سیاه راه‌انداخته‌اند؟ خب علی‌آقا شمابگین ببینیم این دولارهارو ازکجا گیرآوردین ؟

ـ سرقمار، دوشب پیش خونهٔ حسین‌آقا بردم .

دزدکیف خندهٔ زیرسبیلی‌اش تکرارکرد .

جناب کلانتر؛ زن زیبا ، مادام الینی؛ آقا رضا،

علی آقا وچند مأمور پلیس بخانهٔ حسین آقا رفتند وقتی وارد سالن بزرگ خانهٔ حسین آقا شدند ده هزار دلار پول نقد ومقداری ورق بازی روی میزبزرگ سالن بود. جناب کلانتر هشت نفر قماربازرا ازخانهٔ حسین آقا راهی کلانتری کرد وبعدازحسین آقا پرسید :

ـ خب حالا بگو این دولارهارو ازکجاآوردی ؟

ـ آقانوری بمن داده . اونم بنظرم ازکاپیتان یک کشتی خارجی گرفته .

جناب کلانتر وسایرین روانه خانهٔ آقانوری شدند ازخانهٔ آقا نوری ده کیلو هروئین خالص بوسیلهٔ جناب کلانتر کشف شد.

آقا نوری دراعترافات خودگفت :

ـ من اونارو ازیکنفر که کارگاه هروئین سازی داره گرفتم باسم احسان آقا .

جناب کلانتر پس ازجلب احسان آقاازاوپرسید :

ـ خب، تواین پولهارو ازکجاآوردی؟

ـ من ازآقارزاق گرفتم.

ـ آقا رزاق کیه ؟

ـ یك قاچاقچی که لباسهای زنانه از بیرون قاچاقی میـاره .

دزدکیف برای چندمین بار خندهٔ معنی دارش را حوالهٔ جناب کلانتر کرد . کلانتر همراه سـایر توقیف شدگان روانهٔ منزل آقارزاق شدند .

بنابا‌عتراف آقارزان معلوم‌شدکه اونیز آنها را از خانم نوین واردکننده شورت های بدون لاستیك زنانه دریافت کرده‌است .

کلانتر خیال داشت سروقت خانم نوین برود که خبررسیدایشان درپاریس هستند وخیال‌باز گشت بکشور خود را هم ندارد . کلانتر با حالتی حق بجانب گفت :

ـ خوب‌شدکه توممکت مانیس وگرنه‌توکامیون جانبودکه بشینه !!.

دزدکیف خواست خنـدهٔ زیرسبیلی‌اش را تکرار کندکه کلانتر کفرش درآمد وفریادزد :

ـ دیگه نمیخواد بخندی ... معلوم شدکه‌توصدتا

شرف به اونای دیگه‌داری ...

دزد کیف بجرم شروع به‌دزدی هشت ماه درزندان آب خنك خورد وحالاهم چندروزی‌است‌که مرخص‌شده وزندگی شرافتمندانه‌ای را شروع کرده هروقت‌چشمش به«کیف زنی» می‌افته میزند بچاك ...مثل آدمی که از یکنفر جذامی فرار کنه ...

بسا حسن نیت

کار ها درست میشه!!..

www.KetabFarsi.com

حسن آقا چهارسال پیش جزء اولین دستهٔ کارگران به آلمان رفت. دراین مدت شب وروز جان کند وزحمت کشید تا بتونه پولی پس انداز کنه ... چه شبهـاکه شام نخورد . چه روزهاکه بایك ساندویچ گذراند.

بااین ترتیب توانست یك اتومبیل اپل دست دوم وسوم بخره وبایکدنیا امید وآرزو بوطن برگرده.

تـوی گمرك مـأموری که متصـدی وزن کردن اتومبیل ها وتشکیل پرونده ارزیابی بود بدون رودربایستی

www.KetabFarsi.com

و مثل اینکه میخواد مالیات دولت‌را وصول کند گفت:

ـ پنجاه لیره بدین تادرست وزنش کنم.

ـ ماشینهای‌اوپل وزنشان‌معلومه وروی بدنه‌شون نوشته ،

ـ میدونم ولی ما خودمون باید وزن‌کنیم .

ـ من ازاین پولها نمیدم ؛ بفرمائین وزن‌کنین .

ـ کسی ازشما بزور پول نخواسته .

حسن‌آقا اینومیدونست که مالیات گمرکی ماشین های بزرگ خیلی‌بیشتر ازاتومبیل‌های کوچکه...اونم‌نه فقط موقع ورود بکشور بلکه هرسال این‌اضافه درآمد رامیگیرند، امااین‌قانون باون‌کاری نداشت . اتومبیل های اوپل دو در از ۹۵۰ کیلو کمتره وشامل ماشینهای بزرگ‌نمیشه ؛ با اطمینان‌خواطر اتومبیل را برد روی باسکول وخودش مثل‌برق پرید پائین ورفت تواطاقکی که‌عقربه‌های‌باسکول‌وزن‌کالاهارا نشان‌میداد، میدانست مأموره ازلجش ممکنه یك‌کاری بکنه دوتا چشم داشت دوتاهم قرض کرد و چهار چشمی مواظب عقربه های

باسکول بود.

مأمور گمرك چندتا اهرم‌را بالاوپائین‌برد بعد یك تکمه زردرنگ را فشار داد.

کارتی ازسوراخ مخصوص بیرون افتاد مأمور بدون‌اینکه نگاه‌کنه‌کارت را به حسن‌آقا داد:

- بخوان !

حسن‌آقا خواند :

«هزاروهشتادودوکیلو !»

رنگ ازروی حسن آقا پرید ویارو مأموره با خنده تمسخرآمیزی پرسید:

- درسته ؟

- نخیر؛ غیرممکنه !

- جلوی چشمت وزن کردم .

- باسکول خرابه ، کمپانی اوپل اشتباه نمیکنه،

یارو ماموره بازخندید :

- این‌باسکول‌هم‌آلمانی‌یه؛

حسن‌آقا بدون اینکه متوجه معنی حرفهاش باشه

داد زد :

ـ متصدی باسکول خرابه!!

انتظارداشت یارو مأموره یقه‌اش‌را بگیره وبنـام توهین بمأموردولت درحین انجام‌وظیفه یك‌پرونده نون وآب داری براش بسازه .

اما اون‌باخونسردی تمام‌خندید:

ـ شما حق دارید اعتراض کنیـد؛ تشریف ببریـد وزارت دارائی .. اونجا یك کمیسیونی هست رسیدگی میکنه !

ـ البته میرم.. بالاتر ازاونجا هم میرم.

یارو بازم خندید!!

حسن آقا کفرش داشت درمی‌آمد، نگاه دقیقی بسرتاپای مأمور کرد. هیچ‌شباهتی‌بیك‌مأمور جزء اداری نداشت کت توئیگی؛ شلوارتنگ پاچه‌گشاد ، کراوات «تریویرا» بالبخند تمسخرآمیزی گفت:

ـ بهتره بالاترها تشریف نبرن!!

مأموره بازم‌میخندید. حسن آقا نمیدانست مأمور

گمرك چرا میخنده؛ این جریان خنده نداشت !!!

خدا پدرچاقو کشها ودزدهای سرگردنه‌را بیامرزه که خنجر را میگذارن روی سینهٔ آدم و باگردن کلفتی طرف را لخت می کنند ، اما این آقا ژیگول فقط دندانهای مسواك زده‌اش را نشان میده و میخواد باج بگیره !!

حسن آقا پرید توی‌ماشین، یکراست رفت گاراژ و گفت :

ـ آقا بنزین‌را خالی کنید.

بنزین اضافی بالك‌را خالی کردند.

ـ هرچی توصندوق‌عقب‌هست بردارید..

حتی‌یدکی‌وجك‌وآچارهارا ریختند پائین.

ـ آب رادیات راهم نصف کنید .

بعد رفت وزارت دارائی شکایتی نوشت وداد به کمیسیون وخودش‌هم شفاهاً توضیحات لازم را بعرض رسانید! ... اعضای کمیسیون بادقت بحرفهاش گوش میدادند ...

حسن آقا خیلی خوشحال شد، هیجان و عصبانیش ازبین رفت میدید مملکت اینقدرهم که میگن بی حساب و کتاب نیست که هر کس هرغلطی دلش میخواد بکنه !!

رئیس کمیسیون گوشهٔ نامه‌اش چیزی نوشت و گفت :

ـ بفرمائید دفتر.

ـ متشکرم که توجه فرمودید .

نامه را برد دفتر. متصدی دفتر نامه را نمره کرد و گفت:

ـ برید کمپانی اوپل یك گواهی بگیرید بیارید ...

ـ قربان ... کمپانی وزن ماشین را قبلا گواهی کرده تو ورقه خریدش هس ...

این مأمور هم میخندید ، حتی خنده‌اش معنی‌دار تر بود :

ـ درسته، اما طبق مقررات کمپانی بایدیك گواهی بده بگذاریم تو پرونده ات ...

حسن آقا بسرعت رفت کمپانی اوپل گواهی را

گرفت آورد داد بمتصدی دفتر :

- خواهش میکنم کارمنو زودتر تمام کنین ... مهلتم فردا تمام میشه.

متصدی دفتر گواهی را ضمیمه کرد :

- تشریف ببرید اداره گمرکات.

- اداره‌اش کجاس؟!

- پشت دروازه اونطرف پل راه آهن.

حسن آقا برای اینکه کارش زودتر انجام بشه بسرعت راه افتاد .. سر یکی از چهار راه‌ها ماشین ایستاد :

-وای بنزین تمام شد!»

راننده‌های پشت سرش شروع باعتراض وداد و بیداد کردند، اما بادا بیداد کاردرست نمیشد ،خیابان بکلی بند آمد ، راننده‌ها ناچار شدند کمك کنند ، ده پانزده‌نفری اتومبیل را هل دادند وتا جلوی پمپ بنزین بردند ؛

حسن آقافقط پنج لیتر بنزین گرفت وبهرزحمتی بود

www.KetabFarsi.com

خودش‌رو بادارهٔ گمرکات رسانید، اداره‌داشت تعطیل میشد، متصدی دفترومیزشو جمع میکرد، حسن آقا پرونده راگذاشت جلوش، متصدی‌دفتر پرسید :

- چی‌یه آقا؟

- مربوط به ترخیص یك‌اتومبیل است.

- فردا تشریف بیارین!

- قربان‌فردا مهلت من تمام میشه، خواهش‌میکنم یه امضاعزیز این کاغذبکنید..

- امضاکدومه آقا؟بایداتومبیل‌را وزن کنیم..

- قربان وزن این اتومبیلها معلومه، گواهی‌هم که گرفتم !

- آقا گفتم باید وزن بشه!

- ممکنه‌امروز اینکارو بکنید ؟

متصدی دفتر یکی ازبازرسهارا صداکرد:

- آقای وطن‌دوست خواهش میکنم تا«باسکول» با ایشان بریدماشینووزن کنید..

حسن آقا وبازرس رفتند ماشین را وزن کنند

www.KetabFarsi.com

حسن آقا توی راه شروع کرد از آسمان وریسمان حرف زدن، میخواست سر صحبت را بمعامله وحق وحساب بکشاند وکاررا تمام کند؛ امامأموره مثل مجسمه نشسته وجواب نمیداد، انگارلال بود!

حسن آقا بالاخره رك و راست گفت :

ـ خواهش میکنم اینکارو طول ندین ،

ـ تقصیرخودته کارو بزرگ می کنی!

ـ من چه تقصیر دارم... متصدی باسکول اذیت می کنه ؛

ـ اتفاقاً ایشان آدم خوبی یه،

ـ درخوبیش که شکی نیست ! خیلی هم خنده رو تشریف دارن !

رسیدندبجایگاه باسکول؛ متصدی باسکول بازهم میخندید، باخنده ببازرس سلام دادوبه حسن آقاگفت:

ـ خیلی زود تشریف آوردین!

ماشین رادوباره بردندروباسکول بازرس خودش رفت پشت دستگاه تکمه رافشارداد کارتی راکه ازسوراخ

بیرون افتاد برداشت وبصدای بلند خواند:

«- هزارونودوشش کیلو»

چیز عجیبی‌یه ده‌کیلوهم بیشتر شده بود، متصدی باسکول بانیشخند تمسخرآمیزی گفت :

- اگه میخوای «گرمش» راهم بگم!

حسن آقا ازعصبانیت داشت‌می‌ترکید، دادکشید:

- غیرممکنه ، حتماً باسکول خرابه، چرا سنگین تر شد؟

متصدی باسکول بازم خندید:

- میتونید ببازرسی کل شکایت کنین. .

راننده هائی که منتظر نوبت بودند سر وصداشان درآمد :

«-آقااینقدرطولش ندین !»

حسن آقا میدانست چه جوری کار راکوتاه کنه ! اما روی دنده لج افتاده بود و نمیخواست غرورشو بشکنه !

بر عکس ، متصدی باسکول ؛ آدمی خونسرد،

بی‌تکلف واهل حق وحساب بود سرشوبرد بیخ گوش حسن آقا وباخنده گفت :

ـ حضرت آنا صدوپنجاه میرسه‌یانه؟

جسن آقا یکه‌ای خورد وعصبانی‌تر پرسید:

ـ چرا نرخ بالارفت ؟ اولش پنجاه بود صد هم اضافه‌شد ؟

ـ هه ... هه ... هه ... جنابعالی بزرگش کردین !

ـ من ازاین پولها نمیدم ،

ـ میل خودتونه، ناراحت نشین، بیخودی‌هم داد نزنین؛ بنده که عرض کردم بازم حق‌اعتراش دارید، اما اگراینفعه برگردید بازم نرخ میره بالا، فقط اینو بدونین من اینجا نشستم و دارم کارمو انجام میدم، این شماهستیدکه بزحمت می‌افتید هرچی‌هم کار بزرگتر بشه بمن طوری نمیشه من همان پنجاه‌را می‌برم : بقیه سهم شرکاء جدیدی‌است که‌شماخبرشان می کنید!!

فصل تابستان وموقع دریا نزدیك‌بود، جسن آقا

اصرارداشت زودتر کارماشین‌را تمام کندوخستگی چهار سال زحمت کار و گرسنگی کشیدن را با ماشین سواری کناردریا وپزدادن برفقا دربیاره.

لابد خیلی دلتون میخواد بدونید نتیجه چی شد؟ حسن آقا بعد ازسه‌ماه دوندگی روزهای آخر تابستان ماشینشو از گمرك درآورد.

میپرسیدچه‌جوری درآورد وموضوع وزن کردن ماشین چی شد؟! هِ‌م ... دفعهٔ پنجم که پیش متصدی باسکول برگشت ودر حالیکه جریمهٔ لجبازیش بالغ بر نهصدلیره شده‌بودسلیم شد!!

حالا علاوه بر ترخیص اتومبیل یك عقدهٔ دیگری پیداکرده بود میخواست بفهمد متصدی باسکول پس‌از دریافت (وجه) چه‌کلکی سوارمیکنه وچه حقه‌ای میزنه که‌وزن اتومبیل پائین میاد:

عرض کنم حضورتان دفعهٔ پنجم وزن کردن اتومبیل زیاد طول‌نکشید، وزن اتومبیل‌هم همان اندازه سابق بود منتهی ۱۵ کیلو بابت‌قالیچه‌های کف ماشین کم

کردند ٤٥ کیلو بابت بنزین باك ۳۰ کیلو بابت یدکی و آچارها ۱۰ کیلو بابت رادیو وضبط صوت و ٦۲ کیلوهم بابت جاسیگاری ولوازم واثاثیه اضافی چراغها و پرژوکتورها کم کردند درست شد ۹۳٤ کیلو زیراوراق را امضا کردند وکار با حسن نیت کامل انجام گرفت !!!

بازرس مخصوص که دفعه پنجم مأمور نظارت این کاربود شیرینتر ازسایرین می خندید از همان خنده های مخصوص وزرا و مدیر کلها می کرد . در حالیکه تبسم می فرمود گفت:

ـ باحسن نیت تمام کارها درست میشه.

سالن رقص دهاتیها!...

www.KetabFarsi.com

توی یك آبادی یکصد خانواری وقتی چشمم بخانهٔ کدخدا افتاد عقل ازسرم‌پرید! توی این‌ساختمان سه طبقه تمام اون چیزهائی که لازمهٔ زندگی فرنگیست وجودداشت ! سالن پذیرائی مدرن، اتاق ناهار خوری شیك، هال‌بزرگ، بارفرنگی وخلاصه شوفاژ وکولر و... و.. گفتم :

ـ کدخدا معلوم میشه وضع‌مالی‌شماخیلی خوبه؟

کدخدا فقط خندید ، بعدشم دست مرا گرفت و تمام قسمتهای ساختمان را بهم نشون داد :

ـ این اتاق منشی‌یه، اما منشی‌شونداریم، این یکی اتاق هیئت مدیره‌اس.

باتعجب پرسیدم :

ـ مگه دهات شما هیئت‌مدیره داره ؟!

کدخدا بازهم خندید ، رفتیم طبقهٔ بالا ، اونجا یك سالن خیلی بزرگ بود ، کدخدا با یك نوع غرور گفت :

ـ اینجا سالن سینمای ماس .

دهانم ازتعجب بازماند، این کدخدا چقدرثروت داره که توخونه اش سالن سینمای اختصاصی درست کرده؟! بدون اختیار گفتم:

ـ به به، چقدرعالی‌یه!

کدخدا بدون توجه بتعریف وتمجید وتعجب من دراتاق‌دیگه‌ای راواکرد:

ـ اینجا سالن بازی بیلیارد است .

جدا داشتم دیوانه میشدم گفتم:

ـ کدخدا موضوع چی‌یه! شماهارا چه باینکارها !

کدخدا خندهٔ شیرینتری کرد بعدش هم با غ کودکان، بار امریکائی وسالن رقص را بهم نشان داد خیلی جدی پرسیدم:

ـ کدخدا تو اینهمه پولو از کجا آوردی!!

ایندفعه خنده سردی کرد وجواب داد:

ـ ای بابا. مگه من مخم عیب کرده از این پولها بدم!

تعجبم بیشتر شد:

ـ پس اینارو مجانی برات درست کردن!!.

ـ زندهٔ باشه دولت. همش از بودجه یه دولت خریداری شده.

ـ چطور!!.

کدخدا شروع بشرح ماجرا کرد:

ـ چند سال پیش دولت میخواست تو آبادی یه ما یك کارخانه دایر کنه. وقتی خبرش منتشر شد نمیدونین دهاتی ها چقدر خوشحال شدند. مخصوصاً زنها از شوق وذوق روپابند نمیشدن. بعداز این دیگه شوهرهاشون برای کار کردن و پول درآوردن بشهر نمیرفتند و خانواده هاشون

بی‌سرپرست نمیمونند. زن‌ومرد، پیروجوان‌حتی‌بچه‌های خردسال چند روز و چند شب جشن گرفتند و شادی کردند.

برخلاف سابق‌ها ایندفعه وعده دولت خیلی زود عملی‌شد. عمله و بناها به‌آبادی‌آمدند و کار را شروع کردند. ابتدایی های ساختمان راکندند. دهاتیهاتمام کاروزندگیشونو گذاشتندوازصبح تاعصراطراف کارگر وبناها جمع‌میشدند. هرکس‌یه‌چیزی میگفت:

«کارخانه چرااینقدر کوچیکه!.»

«لابد این موتورخانه‌اس.»

«شایدم انبار کارخونه‌اس.»

بالاخره از سرکارگر پرسیدیم‌معلوم شد برای رئیس کارخانه دارن خانه میسازن. پیش خودمان گفتیم:

«حق‌دارن رئیس کارخانه که میخوادبیاد اینجا و درکارساختمان‌ها ونصب‌ماشین‌آلات‌نظارت کنه باید خونه‌داشته‌باشه. اون‌که‌نمیتونه تو خانه‌های کاهگلی و

بی‌درو پنجره دهات‌زندگی کنه.»

وقتی ساختمان مسکونی آقای‌رئیس آماده شد. یکروزچندتا کامیون اثاثیه‌شوآورد. وخودش هم با ماشین سواریش از پشت سر رسید. دهاتی ها بخاطر حقشناسی وجلب رضایت آقای‌رئیس دریك چشم بهم زدن اسباب‌ها راازکامیون‌ها پیاده کردند وزن‌های ده خانه آقای‌رئیس رامثل‌دسته‌گل پاك‌وتمیز کردندوتحویل دادند.

کارها که تمام‌شد من‌با خجالت‌و شرمندگی از آقای‌رئیس‌پرسیدم:

ـقربان می‌بخشید ها تخصص جنابعالی در چه قسمتی‌یه!!

ـمن‌رشته «تك‌استیل»رادیدم.

هیچکدام ازما معنی تك‌استیل را نمیدونستیم. جرئت‌هم‌نکردیم‌سئوال‌کنیم. بعدهاکه فهمیدیم‌منظورش بافندگی‌یه و درآبادی ما کارخانه بافندگی دایر میشه خیلی‌خوشحال شدیم.

www.KetabFarsi.com

چندروز بعداز آمدن آقای رئیس عمله وبناهاپی های ساختمان جدیدی راریختند. پیش خودمان گفتیم:

«این دیگه ساختمان کارخانه‌اس.» اما هفتهٔ بعد فهمیدیم اینجا هم خانه‌های کارمندهااس. خب اینم لازمه. ولی هنوزدیوارها بالانیامده‌بود که آمدن کارمند هاشروع شد، هرروزدوسه‌تاکامیون اثاث‌خانهٔ کارمندها واردده میشدواز جلوی کامیون‌ها چهارپنج‌تازن‌ومردو بچه‌پائین میآمدند.

دهاتی‌ها هم‌بخاطر میهمان‌نوازی‌وتأمین آسایش مأمورین باجان‌ودل خدمت‌میکردند. روزهای اول‌همه ماداقعاً وازته‌دل‌خوشحال‌بودیم. هر خانواده دوسه‌تااز اتاق‌هاشونو باقیمت‌های‌خوبی بمامورین‌اجازه دادند. تخم‌مرغ وماست‌وپنیرو سبزیجات که تااون‌روزمجانی بودقیمت پیداکرد، چرخ‌اقتصاد آبادی با سرعت بکار افتاد. دهاتی‌ها توباغچه‌های‌خونه‌هاشون هم بادمجان وفلفل وگوجه‌فرنگی می کاشتند.

هرروز چند نفر بمأمورین کارخانه اضافه میشد

اما هنوز کسی بدرستی نمیدانست این کارخانه چی هست!!

یکی میگفت : « کارخانهٔ سیمان ... » یکی می‌گفت : « کارخانهٔ کود شیمیائی‌یه !... » بالاخره خانه های مسکونی کارمندان هم تمام شد . ازیکطرف مامورین خانه های ما را تخلیه کردند و درآمد دهاتی ها قطع شد ... از طرف دیگه قیمت خواربار ومواد خوراکی روز به روز بالا میرفت ... با این حال هیچ کس اظهار نارضایتی نمیکرد ... ته دلمال خوشحال بود که بزودی کارخانه راه می‌افته و همه‌مان دست بکارمیشیم

ساختمان اداری کارخانه هم آماده شد ... اتاق ها را مبله کردند ... میز و صندلی چیدند ! ... و تابلو روی درها نصب شد ... اتاق رئیس ... اتاق معاون ... رئیس حسابداری ... رئیس انبار ... رئیس کارپردازی و انباردار ... فلان ... بهمان ..

حالا دیگه نوبهٔ ساختن خود کارخانه بود ؛ عمله بناها باسرعت بیشتری شروع بکار کردند ، پی‌ها راکه می کندند قند تودل ماآب میشد .

اما بنظر ما سالنش خیلی کوچیك بود ، چهار پنج تا ماشین بازحمت تو این سالن جا میگیره ، ولی این‌حرفها بمامربوط‌نبود، متخصصین خودشان میدونن چکارمیکنن .

سقف سالن را پوشیدند . . بالای سالن هم یك سکو ساختند وجلویش یك پرده کشیدند . . . تا آمدیم بپرسیم این چه جور کارخانه ای یه . . . یك آپارات سینما توش نصب کردند و شروع به نمایش یك فیلم کابوئی کردند !!.. زنده باشه دولت . . . هنوز کارخانه درست‌نشده سینماشو راه‌انداختندکه بمامورین دولت دراین دهات دورافتاده بدنگذره وحوصله‌شان‌از بیکاری سرنره!!کارگرهادوباره‌شروع‌به‌کندن‌پی کردند

ایندفعه دیگه حتماً سالن کارخانه را میساختند ، اما بعد از مدتی معلوم شد اینجا هم سالن

بـازی بچه هاس . . . خب بچه‌های کارمندها هم حق داشتند ومیبایست سالن آسایش و تفریح آنهاراهم فراهم ساخت !!

چرخ فلك ها و اسبـاب بازی ها که وصل شـد و خیال بچه هاکه راحت شد ساختمان اصلی کارخانه آغاز گردید.

ازپی‌های عمیقی که می کندند معلوم بودکه اینجا صددرصد سالن کارخانه‌اس ، اما وقتی دیوارها کمی بالا آمد دیدیم شکل عجیب و غریبی داره ومثل ستاره های‌آسمان میمونه طاقت نیاوردیم وازسرپرست بناها پرسیدیم :

«ببخشین‌ها، اینجا سالن کارخانه‌اس؟»

اوستا بنا عصبانی شد وجواب داد :

« تا بحال سالن کارخانه ندیدین ؟ اینجا استخر شناس!! »

گفتیم :

«باشه، عیب نداره، بگذار کارمندها شناهم بکنن

www.KetabFarsi.com

خستگی شبهاشون دربره»

بعدازاستخرشنا یك‌سالن رقص‌هم ساختند ، اما هنوز ازخودکارخانه خبری نبود ؛ هر روز هم یك عده کارمند جدید به‌آبادی واردمیشدند . . . ازتازه واردها میپرسیدیم

« جنابعالی متخصص چی‌هستید؟ »

« من مهندس کشاورزی هستم »

پیش خودمان حدس میزدیم اینجا یا کارخانه کود شیمیائی‌یه . . . یادونهٔ مرغ میسازه . . . ازدیگری پرسیدیم :

« سرکار تخصصتان در چی‌یه؟ »

« بنده فارغ التحصیل تاریخ و جغرافی هستم، »

اصلا سردرنمیآوردیم، فارغ‌التحصیل تاریخ و جغرافی توکارخونه چه کاری میخواد انجام بده ؟!

ازنفربعدی کارشو پرسیدیم جواب‌داد:

« من مهندس راه‌سازی هستم »

اطمینان‌پیدا کردیم کارخانه‌ای که میسازن کارخانهٔ

سیمان ، اما یکی ازمأمورین گفت :

« اینجا کارخانهٔ ازت ساخته میشه!!»

حسابی گیج ومنگ شده بودیم ، دویست سیصد نفر کارمند و متخصص مشغول کار بودند . حقوقشان را مرتب میگرفتند؛ تمام وسائل استراحت و تفریحشان فراهم بود اما ازخودکارخانه خبری نیس !!

سه‌سال گذشت ، ما مرتب بآنکاراتلگراف میزدیم «کارخانه چطور شد ؟! »

جواب میدادند : «بزودی درست‌میشه»

یکماه بانتخابات سی‌چهل‌نفر ازحزبی‌هابه‌آبادی آمدند ، جلسات سخنرانی های پر شوری تشکیل شد، یك روز هم کلنگ احداث کارخانه را بزمین زدند ، طوری جدی‌حرف‌میزدندکه اطمینان پیداکردیم بزودی کارخانه راه می‌افته، اما با تمام شدن انتخابات تمام وعده ها فراموش شد ، حتی یکروزهم طی یك اعلامیه رسمی خبرشدیم دولت ازاحداث کارخانه دراین منطقه منصرف شده !!

بعله قربان .. کارمندها ومأمورین هم رفتند دنبال کارشان و ازآن همه برو وبیا و سروصدا وهزینه های گزاف این ساختمانها وسالنهای سینما وباغ کودکان وسالن رقص برای ما باقیماند، حالافهمیدین من اینهمه پول را از کجاآوردم ؟!!

ـ بعله فهمیدم، ازاول‌خودم حدس‌میزدم موضوع چی‌یه .

مردم عقلشون بچشم هاشونه

www.KetabFarsi.com

در دفتر کارم مقاله می‌نوشتم که صدای تلفن بلند شد گوشی را برداشتم:

ـ بله بفرمائید

ـ خیلی عذر میخوام حسن آقا هستن؟..

ـ خودم هستم فرمایشی دارین؟

ـ خیلی عذر میخوام که مزاحم شدم...

ـ اختیار دارید..

ـ میتونم این افتخار داشته باشم که باشما ملاقات کنم

www.KetabFarsi.com

ـ فرمایشی داشتید؟

ـ من مجله صنایع کوچك دستی‌رو اداره‌میکنم.

ـ ازآشنائی باشما خوشحالم

ـ خب پس میتونم باشما ملاقات کنم

مرد بااین‌خیال که من کاره ای هستم دست از تعارف برنمیداشت گفتم:

ـ منظورتان ازاین ملاقات چی‌یه ؟

ـ بعدخواهم گفت وخودتان میدانیدکه اینروزها کارهای زیادی داریم اگر لطف کنید و بدفتر تشریف بیاورید ممنون خواهم شد

ـ چه مانعی‌داره خدمت میرسم

ـ بعد از ظهر ساعت٤ در دفتر مجله منتظرتون هستم .

ـ باشه خدا حافظ..

ـ خدا حافظ..

گوشی‌راکه سرجایش گذاشتم پیشخدمت نامه‌ای بدستم داد مضمونش این بود :

«جناب آقای فلانی

خواهشمندم روزجمعه برای گفتگو در مورد امر مهمی بمنزل بنده‌تشریف بیاورید»

من که ازجمله نویسنده هائی که هرساعت وهر لحظه ازآنها مقاله میخواهند نبودم از این دو پیش‌آمد خیلی خوشحال شدم

قبل از اینکه بقیه قضیه را برایتان تعریف کنم اجازه‌بدهیدکه خودمو بحضورتان معرفی کنم.

قدم طوری‌یه‌که دخترها رو از هر چه مرده بیزار میکنه . کوتاه . موهای سرم بهیچ صراطی مستقیم نیست وهرکدام جداجدا وبطرفی میایستند.

واینو بگم بااین قیافه‌ای‌که‌دارم هرکس بصووتم نگاه‌کنه خیال میکنه‌که شاگرد قصاب سرکوچه هستم خودم هم اینو تصدیق میکنم چون واقعاً بیك شاگرد بیشتر شبیه هستم تا بیك نویسنده، بسرو وضع خودم هم ازهمان کودکی‌چندان اهمیت‌نمیدادم وعقیده داشتم‌که لباس باید طوری باشه‌که فقط بتونه بعضی جاهای

ناخوشایند آدمو بپوشونه وتااندازه‌ای هم ازسرما و گرما حفظ کنه.

آنروز بدون جوراب وبایك دمپائی وشلوارسفید کتانی وپیراهن آستین کوتاه رنگ ورورفته راه افتادم که بروم دفتر مجله.

درراه بادوستی برخورد کردم وبعداز خوش وبش گفت:

ـ دارم ازدفتر مجله صنایع دستی کوچك میام، مدیرش درانتظار توست گمان کنم میخواد برش چیز میزی مقاله‌ای بنویسی ازمن پرسید که با صد تومن بهش مقاله میدی یانه. گفتم باخودش حرف بزن.

ـ دارم اونجامیرم..

وقتی وارد اطاق مدیرمجله شدم عده‌ای درآنجا جمع بودندومن مرددموندم که کدامیك ازاینهامدیرمجله‌س و پیش خودم گفتم کاش مشخصاتشو ازش میپرسیدم؛ دیگرچکارمیشدکرد ناچاراً بطرف آقائی که پشت میز با ژست خاصی پیپ میکشید رفتم وپرسیدم:

ـ خیلی معذرت‌میخوام‌مدیر وسردبیر مجلهٔ‌صنایع کوچك دستی جنابعالی هستید؟

او با این‌تصور که من‌ازشاگردان چاپخانه هستم گفت :

ـ آره‌خودم‌هستم چی‌میگی.

تا این حرفو شنیدم انگار یك دیگ‌آب داغ رو سرم ریختند بدنم گرگرفت‌باناراحتی گفتم:

ـ هیچی قربان

ـ کسی‌منو پای تلفن میخواد ؟

ـ نخیرقربان، گویا دراین ساعت قراری داشتیم. بنده‌حسن.

ـ حسن. کدام حسن؟

درد بی درمون

ـ قربان تلفن دیروز یادتان میاد ؛ همان حسن؟

ـ آهان بسیار خب بسیارخب پس شما هستید ، بعددرحالیکه وراندازم میکردگفت:

ـ عالیه... عالیه... بفرمائید.

www.KetabFarsi.com

او گاهی پاهای بی جوراب و گاهی موهای ژولیده‌ام‌را نگاه میکرد واینطوربنظرمیرسیدکه ازدیدنم چندان خوشحال نیست . با تردیدپرسید:

ـ اون مقاله هارو شما مینویسید؟

ـ بله قربان

ـ اینو راست میفرمائید

ـ قسم‌میخورم؛ خدا ذلیلم کنه‌اگه دروغ‌بگم.

ـ تعجب‌میکیم.

ـ بشرافتم قسم که‌اونارو‌خودم‌مینویسم.

از قیافه اش خوندم‌که میخواد بگه:

«اگه راست میگی ومیخوای باورم‌بشه‌یکیشوجلو چشم خودم‌بنویس»

خطابش بمن گاهی تو و گاهی شما بود وصحبتی ازمقاله ونوشته نمیکرد تااینکه به تنگ‌آمده‌گفتم:

ـ معذرت میخوام چه‌امری بابنده‌داشتید؟

ـ آهان چه خوب‌شدکه‌گفتی میخواستم‌برام یعنی برای مجله‌ام چندتامقاله‌بنویسی..

www.KetabFarsi.com

ـ باشه مینویسم.

ـ مجله‌ای که من منتشر میکنم هفته‌نامه‌ست و باید هر هفته دوتامقاله برام‌بنویسی و از حالااینراهم‌بابدبدونی که اولا من‌هیچ شوخی‌سرم‌نمیشه وثانیاً درمقاله‌هات‌هم نباید غلط املایی داشته باشی.

ـ چشم.چشم ..

ـ وبهتره که‌مقاله‌هارو ماشین بکنی.

من بااین‌فکر که برای هرمقاله صدلیره خواهدداد هرچه میگفت بجان‌میخریدم تااینکه ازجاش بلندشدکه برود نگاهش کردم‌و گفتم:

ـ مثل‌اینکه درباره دستمزدحرفی‌نزدیم.

بانارا حتی گفت:

ـ من تاحال حق‌کسی رو پایمال نکردم ونمیکنم واگه مقاله‌هائی که مینویسی پسندیدم هرکدام را ۵ لیره میخرم!!.

ـ اینکه خیلی کمه .

ـ دیگه‌خودت‌میدونی!..

www.KetabFarsi.com

- راضیم بسیار خب

وقتی‌ازدفترمجله‌بیرون آمدم‌یکی دیگه که برام دعوتنامه فرستاده بود تلفن زدم :

-الو آقای‌فلانی. ؟

- بله‌بفرمائید..

- قربان‌بنده‌حسن

- بفرمائید حضرت آقا

تصمیم گرفته بودم‌دق‌دل‌مدیر مجله‌رو سراین‌یکی خالی کنم برای‌همین گفتم:

- نامه‌ای که‌فرستاده‌بودی خوندم ولی‌بااتفاقی که امروزپیش‌اومده‌نمیتونم بخدمت برسم..

- قربان‌این‌غیرممکنه‌باید تشریف بیاورید..

- گفتم که کاردارم‌نمیتونم..

- چطوره لطف کنید و فردا تشریف بیاورید

- اجازه بدید بدفتر یادداشتم نگاهی بکنم

خب، خب ،نه نمیشه فرداهم کاردارم.

- ولی قربان کاری که ما با شما داریم خیلی

مهمه ·

ـ بهرحال اصلا بگید به بینم شما کارتون چی یه؟

ـ قربان مقالـهٔ ای میخواستیم برای مجله ای که هفتهٔ آینده برای اولین بار منتشر خواهیم کرد..

ـ آره، برای یه کار باین بی اهمیتی منو خواستین که چی؟!.

ـ قربان خیلی عذر میخوام وانشاءالله که میبخشین اجازه بدین به پا بوستان بیام

ـ راستشو بخواهین حالا نمیتونـم بنویسم!!..

ـ ولی قربان...

ـ ولی ملی سرم نمیشه

ـ هراندازه پول بخواهید حاضریم تقدیم کنیم .

ـ این موضوع دربین نیست · موضوع کار زیاد ووقت کمه!!..

ـ قربان لطف کنین آبرومون درخطره..

ـ فعلا بذارین مجلهٔ منتشر بشه تابینیم چی میشه.

ـ پس قبول میفرمائین متشکرم متشکرم . هرچند

بول که‌نقدیمتون میکنیم‌خیلی‌ناقابله‌ولی‌باخوب‌شدن‌کار مجله ماهم سرکیسه‌رو شل‌تر میکنیم . فعلامقاله‌ای صد تومن خوبه؟

ـ نه، خیلی‌ناچیزه‌کی واسه صدتومن دست بقلم ببره ؟!.

ـ قربان لطف‌بفرمائید۱۲۵تومن‌خوبه..

ـ باشه انهم بخاطر بچه هات ! مشروط براینکه اولا حق ندارین موقع‌کار بامن شوخی کنین ثانیا باید هرمقاله‌ای که میخواهین‌پولشو قبلابدین..

ـ بچشم نقدیم خواهدشد

ـ مزد یکماه راهم‌جلوجلومیگیرم!!.

ـ اونم بچشم

ـ پس روزهائی که تعیین خواهدشد بایدیه‌نفررو بفرستیدکه مقاله‌هارو بگیره

ـ اطاعت میشه

گفتگو که تمام‌شد بدون‌خداحافظی وباعصبانیت گوشی‌را سرجاش گذاشتم وحالا در دومجله‌کار مینکم

www.KetabFarsi.com

از اول برای هر مقاله دو تومار و از دومی ۲۵ تومان میگیرم
و از کاری هم که دارم خیلی راضی هستم چون در واقع برای
هر مقاله‌ای که مینویسم ۵۰ تومان پول میگیرم برام
مهم نیست که چه کسی این پول را به من میدهد.

کنگره بزرگ

www.KetabFarsi.com

خری که پشت تریبون ایستاده بود با هیجان فریاد زد:

- خران عزیز من ...

خران دیگر بافریاد او ساکت شدند.

ناطق نگاهی به خرپیر وزاردرفته‌ای که‌اشک توی چشمایش حلقه زده‌بود کرد و گفت :

- لازم میدانم پیش از گشایش کنگره بادی از دوستان و آشنایان شهید خودمان بکنم که زیر کارد قصابان جان سپردند وبرای آمرزش روحشان یک‌دقیقه

سکوت اعلام کنم

خران باقبول این گفته سکوت کردند!!.

پس از سکوت ناطق ادامه داد:

ـ بسیار متشکرم از محبت بی شائبه و بی دریغ شما و از صمیم قلب احساسات خرانه‌ام را بشما عزیزان تقدیم می کنم .

خران با کف زدنهای ممتد و عرعرهای متوالی ابراز احساسات میکردند.

ناطق پس از چند جفتك پرانی موفق شد سکوت را درجلسه برقرار کند!!

ـ خواهش میکنم ؛ بنام خریت و حفظ حیثیت خرانه تقاضا دارم این کنگره را بکنگرهٔ انسانها تبدیل نکنید مانمیخواهیم مثل آنها ازباتوم وپلیس برای ایجاد نظم استفاده کنیم

چند خر اعتراض کردند:

ـ شما میخواهید مارا بازیچه قرار دهید ما بهیچ وجه حاضرنیستیم آزادی خودرا ازدست بدهیم !

ـ اتفاقاً اشتباه میکنید ، همه خوب میدانیم از روزیکه دراین‌دنیا بچریدن مشغول شده‌ایم همیشه اسیر انسانها بوده‌ایم ولی‌اینراهم بدانیدکه ما هیچوقت برده آنها نبوده ونیستیم وپس از این هم ازآزادی حقهٔ خود دفاع خواهیم کرد..

من ازاینکه بعضی رفقا وصلهٔ اعمال ناشایست‌را بمن‌میزنند متأسفم. بدانید تاجان دربدن دارم هیچوقت حق کسی‌را پایمال نخواهم کرد چه رسد باینکه آزادی کسی‌را ازاو بگیرم..

طرفداران خر ناطق برای تأیید و تشویق او با سم زدن‌ها وعرعر کردن های متوالی ابراز احساسات کردند .وناطق ادامه داد:

ـ عزیزان من . غرض از تشکیل این کنگره آن نیست که‌برسرمسائل کوچك‌وبی‌اهمیت بحث‌وجدل کنیم بلکه هدف ما این است که همجنسان منحرفمان را که ندانسته بطرف انسانیت کشیده شده‌اند نجات داده و از خطرمهلکی که آنها را تهدید میکند آگاهشان کنیم .

باید در اینمورد هرچه زودتر تصمیم گرفته شود وگرنه بزودی تشخیص خر از انسان مشکل بزرگی خواهدشد

خران حاضر در کنگره این پیشنهاد را پذیرفتند و برای اخذتصمیم بفکر فرورفتند. یکی ازایشان گفت:

ـ بعقیدهٔمن بایدآن دسته ازخرانی‌راکه بانسانیت روی آورده‌اند بمنطقهٔ محدودی تبعید کنیم تاشاید ازاین راه بتدریج این خوی بدآنها ازبین برود.

یکی دیگر اعتراض کنان گفت:

ـ این صحیح نیست که ما دوستان همجنسمان را ازخود برانیم‌یك خرهرچقدر هم که خود را بانسان ها بچسباند بازهم خر است. مهم این است که جلوآن‌دسته ازانسانهائی بظاهرانسان‌راکه بمرزخربت نزدیك میشوند بگیریم.

ـ حق با شماست ما باید جلو آنها را بگیریم، باور کنید هیچ موجودی باندازه انسان خرشده خطرناك نیست.

www.KetabFarsi.com

ناطق بازرشتهٔ کلام را بدست گرفته گفت:

ـ دوستان عزیزم لازم است این نکته را درنظر داشته باشیم که ما خران سر حدی با مرزهای مشخص نداریم تابتوانیم این دسته ازانسانها را بآنجا تبعید کنیم بعلاوه ماکه نمیتوانیم بر پشت آنها پالان گذاشته و به پاهایشان نعل بزنیم. تازه اگرهم قادر بچنین کاری باشیم چه استفاده‌ای میتوانیم ازآنهابکنیم؟

یکی ازخران عرعرکنان گفت:

ـ لااقل میتوانیم با دوری جستن ازآنها از فساد اجتماعمان پیشگیری کنیم؟

ناطق گفت:

ـ دوستان عزیز این ممکن نیست، ماخوب میدانیم که در این دنیا اکثریت با انسانهاست بنابراین چگونه میتوانیم اجتماعی خالی ازخران انسان‌نما داشته باشیم بنظرمن تنها راه چاره ایست که بمحض ایجادفساد در اخلاق عمومی ازاینجاکوچ کنیم وبجائی برویم که‌درآن اثری از چنین موجوداتی نباشد

یکی ازخران گفت :

ـ پس باید همین امروزحرکت کنیم :

ـ چرا ...؟!

ـ چون من درتمام مدت عمرم بانسانی که واقعاً انسان باشند کمتربرخورده‌ام.

یکی دیگر گفت :

ـ حق باشماست باید هرچه زودتر حرکت کرد.

یکی دیگرگفت :

ـ اصلا انسانیتی باقی نمانده! باورکردنی نیست که بابودن ما انسانها همدیگررا باشلاق بزنند وهرچی که ازدهنشان درمی‌آید نثار یکدیگرکنند ودائماً فحش زن وبچه وخواهرومادر بهم بدهند وهی به بروپای هم به‌پیچند .

یکی دیگر گفت:

ـ حق با شماست ، گمان کنم بهترین انسان ها صاحب من باشد ، که یك مرد شیر فروش است . هر روز صبح ظرف های بزرگ شیر را بار من می کند تا

برویم شیر بخریم . او هر لیتر شیررا ۱۲۰ قروش میخرد وبعد از اینکه حسابی کره و خامه‌اش را می گیرد ، صدی پنجاه آب بآن اضافه میکند و بعنوان شیر تازه بمردم قالب میکند . آنها برای اینکه از تشنگی شان جلوگیری میکند لیتری ۱۵۰ قروش ازاو میخرند وخیلی هم ازتازه بودن شیرراضی هستند ، چون بیچاره‌ها تا حالا مزه‌شیرتازه‌رانچشیده‌اند !!..

چند روز پیش همینطور که داشم آب میخوردم چنان باچوب کوبید بسرم که دنیا جلوچشمهایم سیاه‌شد وقتی حالم سرجایش آمد متوجه شدم که غرولندکنان میگوید :

- «نفله‌شده حالاآب از کجابیارم‌باین‌شیرهااضافه کنم، توکه نمیدونی شهرداری برای تهیهٔ آب مردم معطل‌مونده .

چند خرپرسیدند :

- پس برای اینکه ضرر نکنه چکارکرد ؟

- دوروز تشنه نگم داشت و بعدش هم تا یکماه

www.KetabFarsi.com

صدی هشتاد به‌شیرها آب اضافه کرد.

ناطق گفت :

ـ هیچکدام ازاینها عمومیت ندارد، دلیلی هم که میآورید قانع کننده‌نیست تازه باید مدرك هم داشته‌باشید

عده‌ای ازخران گفتند:

ـ چه‌دلیلی بهتر ازاینکه انسانها بهم فحش‌میدهند حق همدیگر را میخورند ، راهزنی میکنند ، با چشم همچشمی‌زندگی میکنند، ما میخواهیم این کنگره تکلیف مارا باانسانها روشن کند.

در پایان این بحث وگفتگو اعضاء کنگره وارد شورشدند وسرانجام این‌بیانیه‌را انتشاردادند.

بنا به‌تصویب کنگره همهٔ‌خران وظیفه دارند در شهرها یاقصباتی که تعداد خرهای انسان‌نما روبافزایش است‌واحتمال میرود که فساد اخلاق دامنگیر آنها شود زندگی‌نکنند و محلهای مذکور را فوراً تخلیه نمایند.

جشن افتتاحیه

www.KetabFarsi.com

آقای شیک‌پوش ودرشت اندامی درحالیکه عرق ازسروروبش میریخت صفوف منظم مدعوین را بهم زد وخودرا بآقای شیک‌پوش لری که تنها درگوشه‌ای ایستاده بود رسانید وگفت:

ـ لابد ناراحت شدین ازاینکه شمارو منتظر گذاشتم فکر کردین دیگه نمیام البته از بابت دیر کردنم خیلی معذرت میخوام ..

ـ خواهش میکنم قربان . مگه میشه چنین روز فرخنده‌ای آدم گله وشکایت بکنه ؟!

ـ چون وظیفهٔ میزبانی امروز بمن محول شده خیلی سرم شلوغه . وانگهی من از شلوغی ناراحت میشم و خودمو گم میکنم . بعضی ها که منو نمی‌شناسند خیال میکنند آدم تنبلی هستم . شما خیلی منتظر ماندید اینطور نیست ؟ !

ـ نخیر قربان . اتفاقاً داشتم به صحبت‌های ناطق گوش میدادم . اسمش چی‌یه؟!

مرد درشت اندام بیخ گوش او یك چیزی گفت . مرد دومی بعد از شنیدن حرفهای اولی باحالتی بهت‌زده گفت :

ـ نه بابا !!

ـ بله خودشه اما برای راضی کردنش کلی زحمت کشیدیم :

ناطق باحرارت حرف میزد حاضرین که بیش از حد به هیجان آمده بودند بافریاد و کف زدنهای طولانی ابراز احساسات میکردند. هرچه مردم بیشتر کف میزدند ناطق محکمتر وجدی‌تر حرف میزد.

« نمیتوان کشوری را باحرف صنعتی کرد . ملتی که قادربکاشتن گندمش نباشد نمیتونه مملکت‌را صنعتی کنه ... ممکن نیست، اما باهمهٔ این‌مشکلات امروز ما بعنوان اولین‌گام درراه صنعتی‌شدن کشور این‌بنای زیبا را افتتاح میکنیم »

مرد درشت اندام باحرکت سرتصدیق کرد :

ـ جداً درست میگه . بعقیده من اگربگذارند این ملت قادره همه‌چیز بسازه..

ـ مسلماً توجه‌داریدکه این یك اقدام صد درصد ملی است

ـ درسته. درراه صنعتی کردن کشورما خیلی‌عقب موندیم . ولی هیچ اشکالی نداره « ماهی‌را هروقت از آب بگیرن تازه‌اس...»

ـ فکرمیکنم تابکاربیفته سه‌چهارماهی طول‌میکشه چون تاحالا دوسه دفعه اینجا را افتتاح کردیم و خیال داریم دوسه دفعهٔ دیگه‌هم افتتاح کنیم!!

ـ بعقیده‌ی من بهتر بود این مراسم را روزی که

کارخانه آمادهٔ کار میشد اجرا می کردید.

ـ خیال داشتیم همین کاررا بکنیم. اما افتتاح نمایشگاه کالای داخلی باعث شد که افتتاح اینجا چند روز عقب بیفته...

ـ افتتاح نمایشگاه کالاهای داخلی جداً باعث امیدواری است. خب، چه کسی آن را اداره میکنه؟

ـ یکنفر متخصص انگلیسی!!

چند لحظه هر دو سکوت کردند، بعد اولی که داشت سقف و دیوار ها را تماشا می کرد سکوت را شکست:

ـ جداً بنای بزرگ وزیبائی یه..

ـ ازهیچ کوششی برای زیبائی وبهتر شدن صنایع ملی فروگذار نکردیم.

ـ لابد خیلی هم خرج کردین! اینطور نیست؟

ـ بله خیلی خرج کردیم اگر وام ده‌ساله خارجی نبود برنامه‌مون نیمه کاره میموند!!

ـ اگه بتونیم کارخانجاتی مثل این توشهرهای دیگه

بناکنیم خیلی خوب میشه‌ها ...

ـ در برنامه یکسالهٔ دوم منظور شده . با اجرای این برنامه ها چند سال دیگه ماهم جزء ممالك صنعتی درمیآئیم.

دومی بساعتش نگاه کرد و خطاب بمرد درشت اندام گفت :

ـ انگـار دیر وقته . اگه اجازه بـدین مرخص میشم .

مرد درشت اندام دست اوراگرفته وگفت :

ـ ممکن نیست بگذارم شما همین جوری برین بفرمائید چندگیلاس ویسکی بزنیم.

بعدهم یك بسته سیگارخارجی ازجیبش درآورد و تعارف کرد ...

ـ متشکرم . من قبل ازساعت۱۲ باید درفرودگاه باشم .

ـ کو تا ساعت ۱۲ ، تا اون وقت میشه صد تا ازاین کارخانه هارا افتتاح کرد . بعلاوه تا از کارخانه

دیدن نکنید و بار آمریکائی مارا نبینید ممکن نیس بگذارم برین، برای تهیهٔ غذا چندآشپز ایتالیائی آوردم. کیك جشن را دادم بشکل ماکت کارخانه درست کردن خیلی تماشائی یه گرچه میدونم این کار بچگانه‌اس اما من در برابر مسائل ملی مثل یك بچه هیجان‌زده میشم.

ـ هیجان من‌هم از شما کمتر نیس بااینکه ما از نظر سیاست داخلی باندازه صنایع پیشرفت نکرده‌ایم ولی من باین مردم ایمان دارم. اگر بگی کارخانه بساز، میسازن .. روی ماشین آلات کار کن، کار می کنن .. محصولات کارخانه را بفروش، میفروشن.. بعقیدهٔ من بااین پشتیبانی بی‌دریغ ملت، ماتابحال درصنعتی کردن کشور سستی کردیم !!

ـ درست میفرمائید. سستی کرده‌ایم.

ـ مگه تو مملکت ما از قدیم لوازم و اجناس خارجی بود؟ هرچی خودمون میساختیم همونو استفاده میکردیم. هیچ احتیاجی‌هم باجناس‌خارجی نداشتیم..

گفتگوی آنها را صدای بلند ناطق قطع کرد:

www.KetabFarsi.com

«این بنا یکی از بزرگترین بناها در سبك جدید معماری است ...»

مرد درشت اندام گفت:

ـ گمان میکنم این بهترین بنا درخاورمیانه باشه البته انگلیسی‌ها این بنا را بطرز جالبی ساختن. خوب نگاه کنین این قسمت که کنار در واقع شده «اینفورمیشن» بناست، سالن سینما اونجاس وپشت اونجا هم کازینوی بی‌نظیری بسبك معماری فرانسوی ساخته شده. پهلوی کازینو یك بار بسبك آمریکائی و درطبقه دوم هم سالن بریفینك Brtfing درست شده ... فراموش کردم از رستوران «فول تایم» براتون صحبت کنم یك رستوران مجلل دراین بناهست که درتمام مدت بیست وچهارساعت شبانه روز برای پذیرائی ازمراجعین آماده‌س...

ـ پس فکر همه‌چیزرو کردین؟!

ـ البته ماشین آلات را از ایتالیا وقطعات یدکی را از کشور فرانسه وارد کردیم. اطریشی ها هم کار مونتاژ این کارخانه را انجام دادن. فعلا منتظر رسیدن

ماسوره چرخ های بافندگی هستیم که به‌بلژیك سفارش دادیم..

- انشاءاله زودتر برسه وماهم شاهد اجناس با مارك « ساخت ترکیه » در مغازه‌های اروپائی باشیم و بهمهٔ مردم دنیا اعلام کنیم که ماهم ملتی صنعتی یا اقلا نیمه صنعتی‌هستیم .

- انشاءاله برای تماشای اجناس کشورمان باهم فروشگاههای ممالك اروپائی‌را میگردیم!!..

- موقعی که کارخانه‌راه‌بیفته فکرنمیکنم شماوقت پیداکنین مسافرت برین ؟..

- برعکس وقتی کارخانه راه بیفته کار من سبکتر میشه؛ میتونم کارهامو به منشی‌هام محول کنم وبرای رفع خستگی راهی اروپا بشم ...

- انشاء اله اینطور باشه . ببینم این‌لباس‌را برای امروز دوختی ؟

- نه خیلی وقت پیش دوختم ..

- خیلی شیکه ازکجا خریدی ؟

ـ ازلندن خریدم. اگه ازپارچه‌اش‌خوشت‌اومده برات بگیرم.

ـ برای بچه ها میخواستم.

ـ اشکالی‌نداره فردا سفارش میکنم براتون‌بیارن اگه بخواین دوخته‌اش را هم میتونم واسه بچه‌هاتون بیارم ..

ـ اینکارو اگه بکنید خیلی ممنون میشم ...

صدای ناطق باز هم گفتگوی آنها را قطع کرد ؛ ناطق جلسه توضیحاتی درباره یك کارخانه مهم پارچه‌بافی که درشرف تأسیس وبهره برداری بود میداد.

مرد شیك‌پوش درادامهٔ حرفش گفت :

ـ البته وجهش‌رو نقد تقدیم‌میکنم.

ـ اختیاردارین این‌چه فرمایشی‌یه!!

ـ باشه جونم «حساب حساب کاکابرادر» راستی میخوام بگم از اینکه در هفته تشکیل نمایشگاههای مصنوعات داخلی این کارخانه را افتتاح میکنین؛ کار بسیارخوبی کردین ، چون احساسات ملی مردم دراین

www.KetabFarsi.com

اواخر برانگیخته شده ...

ـ بله ماهم درافتتاح این کارخانه احساسات‌ملی مردم‌را درنظرداشتیم.

سپس دست کرد توی جیبش و دنبال چیزی گشت ووقتی ازپیداکردن آن«چیز» ناامیدشد ازدوستش‌پرسید:

ـ سیگار «سالم» خدمتتون هس؟

ـ بله بفرمائید ..

ـ خیلی‌ممنون .

ـ متخصص‌ها ومهندسین کارخانه کجائی هستن؟

ـ ازاون بابت خیالتون راحت باشه همه‌شونواز هلندآوردیم.

ـ کارخوبی کردین! اگه ازمهندسین‌وطنی استفاده میکردین محصولات کارخانه‌چیزمهمی‌ازآب‌درنمیامد! ودرنتیجه خطر نابودی صنایع ملی مارا تهدید میکرد .

ـ حق باشماس، درسته. ببینم رنگ دیوارها از محصولات داخلی‌یه؟

ـ نه‌جانم . مگه میشه برای بنائی باین عظمت از

رنگهای داخلی استفاده کرد؟ بابت این رنگها ونقاشی ها کلی پول خرج کردیم. نقاش را هم ازخارج آوردیم. فقط رنگ دیوارهای خارجی کارخانه وطنی یه ونقاشش هم وطنی بود که اینقدرزود خراب شد!!

ـ جای خوشحالی یه. آرزومیکنم که روزی ببینم شما دررنگ آمیزی داخلی کارخانه ازرنگها واستادکار های وطنی استفاده میکنید.

ناطق گفت :

«آرزودارم که ایجاد اینگونه کارخانجات عظیم ملی که جشن افتتاح آن مصادف باگشایش « نمایشگاه صنایع وفرآورده‌های ملی» است نقش مؤثری درصنعتی کردن کشور ایفانموده وعامل ترقی وپیشرفت کشورمان شود . »

پس ازنطق مفصل ناطق هرکس بطرفی رفت آقای درشت اندام که درواقع مدیر کارخانه بود خیلی خوشحال بنظرمیرسید دوستش بعدازاینکه گیلاسش را بسلامتی او نوشید پرسید:

ـ عذرمیخوام فراموش کردم بپرسم محصول ا ن کارخانه چه‌نوع پارچه ای است؟

آقای مدیر درحالیکه سایر رفقایش را دعوت بخوردن مشروب میکرد جواب داد:

ـمحصول‌این کارخانه‌نوعی‌پارچه‌برای‌داخل‌قنداق بچه‌اس که‌سابقا ازتیکه‌پاره‌ها و کهنه‌ها استفاده‌میکردند

یکی‌ازحضار باخندهٔ‌بلندی اضافه‌کرد:

ـ و حالا اینهمه خرج کردن؛ ازخارج کارخانه آوردن تا« کهنه بچه‌برای‌داخل قنداق » تهیه‌کنن !!!..

زنده‌باد صنایع پیشرو ملی!

یه خوشکل تو اتوبوس

www.KetabFarsi.com

تااونروز هیچکس مدیرمدرسه‌را خوب نمیشناخت البته همه باوسلام میدادند احترامش میکردند، تمام اهل قصبه میدانستند ایشان مدیرهستند، اماکسی بااورفت و آمد نداشت. مدیر حتی با سایر مأمورین ادارات هم آمدورفت نمیکرد. نه‌مهمانی میرفت نه‌بکسی سورمیداد باخانواده‌اش توی ساختمانی که وسط یك باغ بزرگ قرارداشت زندگی میکرد، بهمین‌جهت وقتی‌مردم‌قصبه اونروز آقای مدیررادیدندکه جلوی قهوه‌خانه قدم‌میزند خیلی تعجب کردند، آقای‌مدیر برعکس همیشه که اخمش

بازنمیشد شنگول وخندان بود .. جواب سلام مردم را بصدای‌بلندمیداد ودرجواب دوسه‌نفر که بااواحوالپرسی کردندگفت:

« منتظر مسافری هستم که قراره از شهربیاد »

ازطرزحرف‌زدنش معلوم‌بود یاپدرش میاد یاپدر زنش ویابرادرزنش.. چون هیچ زنی طاقت‌نداشت‌راه خراب وپرازدست‌انداز قصبه مارا طی کند...

اتوبوس کهنه‌وقراضه‌ای که توی‌این‌راه‌رفت‌وآمد میکرد بیشتر وقت‌ها جسد بیجان مسافرین را به قصبه میرسانید.

جوانهای‌قصبه تامجبورنمیشدندمسافرت‌نمیکردند با این‌ترتیب تکلیف زنها معلوم بود ... جوان‌ها توی قهوه‌خانه سرگرم بازی ورق وتخته‌نرد ودومینو بودند. هنگامی‌هم که اتوبوس‌ازدورنمایان‌شدهیچکس‌ازجایش تکان‌نخورد؛ نمیدانستند توی اتوبوس کی‌هست و ... اولین کسی که ازاتوبوس پیاده‌شد مسعودآقا راننده بود بقدری خاك روی سر وصورت و لباسش نشسته بود که

بزحمت شناخته میشد ، پشت سر او (راکو) شاگرد راننده وبعدهم مسافرها خسته وکوفته وگردآلوده پیاده شدند.

آقای مدیر با عجله بطرف اتوبوس دوید وفریاد کشید:

«شن‌جان...»

به، به، لعبتی ازاتوبوس پیاده‌شدکه تاآن روز جوان های قصبه نظیرش را حتی روی پرده سینما هم ندیده بودند! یك‌جفت ساق‌پا داشت که اگرسوفیالورن میدیدش ازخجالت آب‌میشد. کمرش بقدری باریك‌بود که بریژیت باردو شرم میکرد پهلوی‌او بایستد سینه‌های برجسته وسفیدش از زیر بلوز زرد وچسبان او سرجنگ ومبارزه باسینهٔ راکوئل ولش داشت ، برای چشم‌های آبی ولبهای کلفت او نمیشد رقیبی پیداکرد ، به‌محض اینکه آقای مدیررا دید خنده‌بلندی کرد:

ـ شوهرخواهر عزیزم...

دردنیا خوشبختی ازاین‌بالاتر نیست که‌آدم شوهر

شوهرخواهر چنین‌غزالی‌باشد ،..

نه فقط صدای طـاس ها ... دومینوها ... پاسورها... وصدای مشتریها خاموش شد؛ بلکه قلب قهوه‌خانه ازحرکت وجنبش ایستاد...

جوان‌های قصبه‌که تا اون روز «مینی ژوپ» را فقط توی روزنامه‌ها وروی پرده سینما دیده‌بودند وقتی یکدفعه جاندارش را دیدند دهانشان یکوجب بازمانده بود... همه از قهوه‌خانه بیرون آمدند وبه‌تماشای این لعبت طناز ایستادند ...

«شان‌جان» ازخرابی‌راه‌صحبت میکرد:

ـ راه خیلی‌بدبود... امابخاطرشما عیب‌نداره، راستی حال خواهرم چطوره ؟!!

ـ الحمدلله خیلی خوبه ...

شاگرد راننـده چمدان « شن جان » را پـائین آورد :

ـ بفرمائید.

آقای مدیر چمدان راگرفت، شن‌جان هم کیف

www.KetabFarsi.com

قرمز رنگش را به شانهٔ آویزان کرد و بطرف خانه راه افتادند...

جوان‌ها دوباره به‌قهوه‌خانه برگشتند وپشت میز هایشان نشستند ، اما هیچکـدام حال و حوصلهٔ بازی نداشتند، نمیدانستند کی چندبود! کی پول‌داده، کی‌نداده هیچکس‌ازهیچ‌چیزخبرنداشت! بخصوص‌وقتیکه شاگرد راننده بداخل‌قهوه‌خانه‌آمد شوروهیجان‌جوان‌ها باوج رسید، تمام چشم‌ها بدهان «راکو» دوخته شد :

- په... دیدین چی‌بود؟!! یعنی فرشته‌ها هم باین خوشگلی‌ین؟!! بدینم‌قسم چندساله رواتوبوس کارمیکنم همچه «مالی» ندیدم . نمیدونین توماشین‌چکارمیکرد؟! چطورشیرین‌میخندید، ما اصلا نفهمیدیم کی‌ازاستانبول راه افتادیم، چطوراینهمه راه راآمدیم... په..په... جاتون‌خالی توقهوه‌خانهٔ‌چشمه‌حنائی که پیاده‌شدیم‌ناهار بخوریم چی دیدم ؟!

آب ازلب ولوچهٔ جوان‌ها سرازیرشده‌بود، همه اطراف « راکو » جمع شدند ودوسه نفر باهم ویکصدا

قهوه‌چی‌را صداکردند :

«آهای‌پسر ببین راکو چی میخوره»

قهوچی برای راکو چای وشیر وپیراشکی آورد، خودش هم ایستاد پهلوی جوان ها.

راکو شروع بصحبت کرد:

ـ جلوی قهوه‌خانهٔ «چشمه‌حنائی» که رسیدیم گفتم «آبجی برای ناهار وسرد شدن موتور یکساعت توقف داریم.. تشریف بیارین پائین یه‌چیزی‌میل کنید، دست و روتونو بشورین: کمی هوا بخورین ..»

انگار میترسید ، پرسید :

«کسی‌مزاحمم نمیشه؟»

گفتم :

« غلط میکنن چیزی بگن »

باور کنید اگردرآنموقع لازم‌میشد بخاطر اوآدم هم بکشم یکدقیقه معطل‌نمیکردم.. بلند شدآمد وقتیکه میخواست ازپلهٔاتوبوس پائین‌بیاد دستشو گذاشت روی شانهٔ من . . . نمیدونید چه حالی شدم . . . سرم گیج

رفت. . .

یکی ازبچه‌ها پرسید :

ـچرا سرت گیج رفت؟

راکو نگاه تندی باو کرد :

ـ چراندارہ، دامنش رفت کنار وران‌های سفیدش افتاد بیرون،

تمام جوان‌ها باحرکت سرحرفهای راکورا تصدیق کردند وهر کسی یك چیزی گفت :

« حق داشتی،»

« منم بودم حالم خراب میشد »

« البته که آدم حالش خراب میشه»

یکی از جوان ها اشاره کرد همه سکت بشن و پرسید :

ـ خب ، بعدش چی شد؟!

راکو خندید :

ـ بقیه اش دیگه طلبتان ، میترسم شب خوابتان نبره !!

www.KetabFarsi.com

چندنفر یکصدا فریادکشیدند:

- پسر تعریف کن، لوس نشو

وقتی (راکو) کنارچشمه نشستن وغذا خوردن و درازکشیدن دختره‌را تعریف میکرد جوانها مثل آدم‌های جادو شده ساکت وبیحرکت مانده بودند، نفس از هیچ کس در نمیآمد و هرکدام در افکار شیرینی غوطه میخوردند

(فتحی) یکباره ازجایش بلندشد وگفت:

- رفقا بریم توی اتوبوس جائی‌راکه اون نشسته بودببینیم،

راکو خشمگین وناراحت جلوی‌اوراگرفت:

- نمیشه، اجازه نمیدم کسی تواتوبوس بره.

- مگه چطور میشه؟! مافقط میخواهیم اونجا را ببینیم ...

بالاخره بچه‌ها راکو را راضی کردند، درحدود بیست‌نفرجوان‌رفتند توی‌اتوبوس.

راکو گفت:

ـ نگاه کنید، روی اون صندلی نشسته بود، باین پنجره هم تکیه داده‌بود .

« اکبر قوزی » سرش را برد بیخ گوش راکو و گفت :

ـ بگذار من یکدقیقه بنشینم اونجا بناموسم قسم دوتا تخم‌مرغ بهت میدم.

راکو راضی نشد.

ـ نمیشه .

ـ سه‌تا تخم‌مرغ میدم ...

هرکدام ازجوانها یه‌چیزی به‌راکو وعده میدادن وچندلحظه روی صندلی می‌نشستند.

ازاون روزببعد جوان‌ها بشانس «شن‌جان» بازی می‌کردند... اگرکسی دو کلمه حرف میزد یکیش اسم «شن‌جان» بود.

ـ راستی بچه ها خبر دارید امروز شن جان کدو میخوره !

ازکجا فهمیدی ؟؟..

- صبح آقای مدیر داشت از سبزی فروش کدو میخرید ...

- پس ماهم امروز باید کدو بخوریم...

تا اون روز کسی کاری بکار آقای مدیر نداشت، اما حالا تمام جوان‌ها بمحض اینکه اورا میدیدند تعظیم میکردند وسلام میدادند، حتی بعضی‌ها اجناسی راکه آقای مدیر از بازار میخرید با اصرار از دستش می‌گرفتند وبخانه‌اش میبردند باین امید که «شن‌جان» را ببینند ..

هرکدام ازجوان هاکه این افتخار نصیبش میشد فوراً به‌قهوه‌خانه برمیگشت وآنچه‌راکه دیده بود برای سایررفقا تعریف‌میکرد:

- بچه‌ها خودش آمد در رو باز کرد، نمیدونید چقدرماه شده!

- چی پوشیده‌بود؟!

- ازاین‌چیزهاکه مثل شیشه‌اس، تمام تنش معلوم بود ...

www.KetabFarsi.com

- وای... امان... خوشابحالت ...

- وقتی سبدرادادم بهش نوك انگشت‌هاش‌خورد بدستم، تنم آتش گرفت .

- خب ،

- بعله . . . بعدشم باد شدیدی وزید ، چی بگم چطور شد !!...

- د .. بگوپسر.. چرا لال‌شدی؟!

- نمیشه.. نمیتونم ...

روزهای اول‌هرچی می گفتند حقیقت‌داشت، اما کم‌کم محبت ها رنگ افسانه‌گرفت... هرکسی سعی میکرد مطالبی هوس‌انگیزتر از«شن‌جان» بسازه وبرای دیگران تعریف بکنه.

«فتحی» که از سایر رفقا ساده لوح‌تر بود یکروز صبح می‌بیندآقای مدیر بایك سبدپر ازاسباب واثاثیه و یك‌زیلو ازخانه خارج میشود . می‌فهمد خانواده آقای مدیر تصمیم دارند بباغ وصحرا بروند .

بدون اینکه بکسی خبر بدهد دنبال‌آنها می‌افتد و

www.KetabFarsi.com

بامخفی کردن خود پشت درخت‌ها و کناردیوارها سایه بسایه آنهارا تعقیب می کند.

آقای مدیر وخانواده‌اش بکنارچشمه‌ای دروسط جنگل میروند وباخاطری آسوده که از مزاحمت و دید جوان‌ها درامان هستند جل‌وپلاس‌را پهن‌میکنند.

فتحی باچالاکی ازدرختی بالامیرود وخودش‌را لای شاخ وبرگها مخفی می کند.

بعد از اینکه ناهار میخورند «شن جان» تصمیم میگیرد توی‌رودخانه آب‌تنی کند، پشت درختی که‌فتحی بالای آن مخفی‌شده‌است میرود، لباسهایش‌رادرمیآورد تا مایو بپوشد.

فتحی بقدری هیجان زده میشود که نزدیك است بزمین بیفتد، بزور خودش‌را نگهمیدارد.

«شن‌جان»دوان.، دوان‌خودراتوی آب‌میاندازد، مدتی شنا میکند، بعد بیرون میآید روی چمن ها دراز می کشد.

فتحی‌ازدیدن‌این‌منظره سرش گیج‌میرود و کنترل ،

اعصابش‌را ازدست میدهد ومثل‌یك‌تیکه گوشت‌ازبالای درخت سقوط می کند

«شن‌جان» جیغ می کشد و خودش‌را می‌پوشاند آقای‌مدیربطرف فتحی حمله‌میکند اما فتحی که‌نیمه‌جان وبیهوش روی زمین افتاده بود احتیاجی به تنبیه وکتك زدن نداشت.

آقای مدیر وخانواده‌اش دلخوز وناراحت‌بخانهٔ برمیگردند. وفتحی دوهفته‌تمام توی‌رختخواب‌می‌افتد و روزی هزارمرتبه خدارا شکرمیکند که سکته‌نکرده‌است چون اگررستم زال‌هم جای‌اوبود وآن منظره‌را میدید جابجا میمرد!.

مدت دوسه‌هفته توی‌قهوه‌خانه همه‌اش دراطراف این‌موضوع صحبت‌میشد، جوان‌ها اطراف‌فتحی جمع میشدند و هرکدام چیزی باو تعارف میکردند تا فتحی داستان‌آن‌روزرا مفصل‌تر تعریف کند! فتحی‌هم که‌واقعاً تحت تأثیرحادثهٔ آن‌روز قرارگرفته‌بود حتی یك‌لحظه از فکر «شن‌جان» غافل‌نمیشد وبه محض اینکه حرفهایش

تمام‌میشد بطرف خانه آقای مدیر میرفت و ساعتها زیر پنجره خانه‌آنها قدم میزد.

یکروز ضمن این کشیك دادن عاشقانه کاغذ لوله شده‌ای ازپنجره خانه آقای مدیر پرتاب میشود وجلوی پای‌فتحی می‌افتد.. فتحی کاغذرا برمیدارد وباز میکند. توی کاغذ باخط زنانه‌ای این جملات را نوشته بودند:

« عزیزم در عمرم جوانی به وفاداری تو ندیده‌ام نصف شب پشت درباغ منتظرت هستم. »

فتحی باخودش میگوید حتماً کلکی برای‌او جور کرده‌اند وآقای مدیر نقشه‌ای برایش کشیده و میخواهد بخاطرقضیه اون‌روزوتعریف‌هائی که برای جوانهاکرده حسابش‌را برسد.

با اینحال نمیتواند صرفنظر کند ، نیمه‌شب بخانه آقای مدیرمیرود . پس‌ازچند دقیقه درباغ باز میشود و (شن‌جان) اورا بداخل‌باغ دعوت میکند.

فتحی ازهمه‌چیز حتی ازجانش‌هم صرفنظر میکند ومیرودتو. (شن‌جان) اورا بغل میکند ، بوسه اول‌آنها

درحدود یکساعت طول میکشد . بوسه دوم دو ساعت طول میکشد . دختره مثل سقز به فتحی چسبیده و ولکن نبود. فردا صبح فتحی دوباره مریض‌شد . این دفعه نه باکسی حرف میزد ونه به قهوه‌خانه میآمد.

یك‌طرفش‌لمس‌شده وزبانش لکنت‌پیدا کرده‌بود . میخواستند بفرستندش شهر وتوی یك‌بیمارستان بستری‌اش کنند اما مسافرت براش خطرداشت.

توی همین حیص و بیص خبر شدیم که فتحی با «شن‌جان» ازدواج میکند . دهان تمام‌جوانها ازتعجب بازماند. هرکسی یك‌چیزی می‌گفت. اماهیچکس دلیل اینکاررا نمیدانست ...

فتحی قبل‌ازاینکه مریض‌بشه داخل‌آدم‌نبود تا چه برسد بحالاکه صدتا عیب‌هم پیداکرده . بااینهمه‌جوان های خوش تیپ وپدرومادردارکه دردوروبربودند چرا شن‌جان فتحی‌را انتخاب کرده ! یك‌هفته بعد ازعروسی که سروصدای طلاق‌آنها بگوش جوانها رسید همه‌چیز روشن‌شد . دختره چندماه پیش توی شهر فریب خورده

بوده وبرای سرپوشی گند کاریش باینجا آمده وچون فتحی را ازهمه ساده‌لوح‌تر میبیند با او ازدواج می کند حالا هم طلاق میگیرد وبشهر برمیگردد تا باسربلندی وبدون وحشت با یکنفر از ثروتمندان بزرگ ازدواج نماید .

وفتحی ...

آره فتحی بیچاره حالا هم لال شده وهم ...

وهم ...

بله ... وهم میگویند دیگر مردنیست!!

همهٔ صاحبخانه‌ها بد نیستند!

www.KetabFarsi.com

صاحبخانه طوری سرما منت میگذاشت که‌انگار میخواهدخانه‌اش را به ما ببخشد. بعدازاینکه درخانه را بازکرد گفت:

ـ درسته که اینجا یه اطاق بیشترنداره. اماقبول کنین که یه‌اطاق اینجا قدپنج‌شش‌تا اطاق آپارتمانهای جدید جاداره.

همینکه صاحبخانه در اطاق را بازکرد، سه تا موش نخاله ٠ فرز وچابك پریدن بیرون وهرکدام یك گوشه‌ای ناپدید شدند: صاحبخانه که از دیدن آنها

جاخورده بود گفت :

- مهم نیس، چون سه چهارماهه که اینجاخالیه. البته بعداز این که شما اجاره‌ش کردین میدیم تر و تمیزش کنن ،

با اینکه اطاق خیلی بزرگ و درندشت بود، اما ترکیبی ناخوش‌آیند داشت. مثلا پنجره‌هایش مثل پنجرهٔ سلولهای انفرادی کوچك بود بعلاوه رنگ روغن حاشیه دیوارهاهم بر اثر رطوبت ورآمده و قسمتی از آن ریخته بوده صاحبخانه که فهمیده بود ما متوجه رطوبت اطاق شده‌ایم گفت :

- ازبابت اینا ناراحت نشین ، خیالتون تخت باشه که این اطاق اصلا رطوبت نداره این خرابیهای مختصر هم کار مستأجرای سابقه :

زنم بعنوان اعتراض قسمت دیگری ازاطاق راکه کلی رطوبت داشت به صاحبخانه نشان داد ، اما او بدون توجه حرفهاش را ادامه داد :

- کافیه چندتا تیغه اینور اونور اطاق بکشیم تا با

www.KetabFarsi.com

کمی خرج شما صاحب دوتا اطاق باکلیهٔ تجهیزات‌از قبیل : اطاق خواب ، آشپزخونه دست‌شوئی و توالت بشین .

بعد پنجره را بازکرد و درحالیکه چندنفس‌عمیق میکشید گفت :

ـ به به ... چه هوای پـاکی ، آدم حال میاد ، تو فصل بهار که دیگه معرکه‌س ... دقت کنین‌دریاهم از اینجا پیداس . چه منظرهٔ شاعرانه‌ای داره .

البته قبل از شما خیلی‌هـا میخواستن اینجا رو اجاره‌کنن امامن‌ندادم خب دیکه کاریش نمی‌شه‌کرد، قسمت شمابوده ... آخه میدونین آدم نمی‌تونه به‌همه کس اعتمادکنه تواین دوره زمونه . مستأجرای بـد از صاحبخانه های بد بیشترن ، میآن میریزن ، می‌پاشن ، خراب می‌کنن و میرن پی کارشون .

ـ حق باشماس... واقعاً که بی‌وجدانی‌میخواد آدم اینکارارو بکنه .

ـ ای‌گفتی ... قربون آدم چیزفهم ... حـالا

ببینم اینجا رو پسندیدین من وزنم در اخذ تصمیم مردد بودیم جوابی ندادیم ، او دوباره شروع کرد به حرف زدن :

- خب شما که مرد خونه هستین و فقط برای خوابیدن میآئین خونه اما خانوم که همیشه‌خونه‌س بعداً میفهمید چه جای باحالی‌رو اجاره‌کردین ... نه‌جون هرچی مرده یه‌نفس عمیق بکشین ، نه ببین چه هوای پاکی داره .

- من و زنم زل‌زدیم بهم و با زبان بی زبانی‌به همدیگر حالی کردیم که بااین حقوق ناچیز که نمیتوانیم آپارتمان مجهز و کامل اجاره کنیم ، بالاخره بحرف آمدم و گفتم :

- خب ... بابت اجاره چقدر باید تقدیم کنیم؟

- حرف اجاره‌رو نزنین . فقط کافیه اینجا رو به پسندین ، باقیش خود بخود حل میشه .

- ما پسندیدیم ... حالا اجاره‌ش چنده ؟

- دویست لیره خوبه !...

ـ یه‌کمی هم تخفیف بدین ... خوب میشه .

ـ باشه حرفی‌ندارم ، پس‌شما اسباب کشی کنین. بعداً ترتیب اجاره رو میدیم .

زنم که از موضوع متعجب شده بودگفت :

ـ من دیده بودم که اجاره‌رو بعد از اسباب کشی زیادکنن اما تا حالا سابقه نداشته هیچ صاحبخونه ای اجاره خونه‌رو بعداز اسباب کشی پائین بیاره حالاشما جداً میخواین اینکارو بکنین ...؟!!

صاحبخانه با لحنی متواضع گفت .

ـ آره . . . خواهر . فعلا دست و بالم گیره و فرصتشو ندارم انشاءاله بعدها یه‌تغییراتی بنفع‌شمامیدم و اجاره‌رو پائین‌تر میارم .

با تعجب پرسیدم :

ـ حالا نمی‌شه زودتر این تغییرات‌رو بدین..

ـ چرا ... هرطور شما بخواین .

بزرگواری و انسانیت صاحبخانه چنان درما اثر کرده بود که دلمان میخواست اورا بآغوش بکشیم و

دست پایش را ببوسیم

ـ حالا کلیدرو بدم خدمتتون ؟

ـ بله ... بله بدین .

همان روز به خانهٔ جدید نقل‌مکان کردیم ،.. بالاخره بعدازهفت‌سال آنشب بدور از غرولندمادرزنم با اهل بیت خواب راحتی کردیم

اگرچه سقف اطاق مثل آبکش آب باران را برویمان میریخت وفرش کف‌اطاق دائماً لق‌میخورداما هیچکدام این‌ها مانع خوشحالی و خوشبختی ما نبود . چراکه بعداز عمری بالاخره سر و سامانی گرفته‌بودیم و صاحب خانه مستقلی شده بودیم

سر برج که صاحبخانه برای گرفتن اجاره آمده بود گفت :

ـ اگه حاضرین تغییراتی‌رو که قبلا حرفشو زده بودیم شروع کنیم البته اگه راضی نیستین‌بگین‌ها .؟!

ـ موضوع پائین اومدن اجاره چی‌میشه .

ـ اون که دیگه حتمی‌یه .

زنم را باخوشحالی صدا زدم و موضوع را باو گفتم اوهم خیلی خوشحال شد و از صاحبخانه تشکر کرد. صاحبخانه‌هم متقابلا گفت :

ـ خواهش میکنم ، این وظیفهٔ منه کار چندان مهمی‌نیس ، پرسیدم :

ـ خب حالا چطوری کارو شروع میکنیم ؟

ـ چون این‌اطاق خیلی‌بزرگه میتونیم اونوازوسط نصف کنیم و ازش دوتا اطاق درآریم

زنم که خیلی خوشحال شده بود گفت :

ـ خیلی عالیه ، اتفاقاً بچه‌ها دیگه بزرگ شدن حالا میتونیم اونارو تو اطاق دیگه‌ای بخوابونیم .

صاحبخانه که ازخوش باوری زنم‌خنده‌اش گرفته بود گفت :

ـ درآنصورب اجاره‌خونه میشه ماهی‌سیصدلیره.

ازاین حرف صاحبخانه برق از سه‌فازما پرید با تعجب گفتم :

ـ مگه شما نگفته بودین ...!!

خیلی خونسرد حرفم را قطع کرد!

ـ منکه هنوز حرفم تموم نشده. اجازه بدین تا موضوع روشن بشه. وقتی اطاق دوقسمت شد شما تو یکی از اطاقها زندگی کنین منم اون‌یکی‌رو اجاره‌میدم به‌کس دیگه‌ای عوضش اجارهٔ شما میشه ماهی فقط صدلیره.

زنم که برای پخت و پز به آشپزخانه رفته‌بود از همانجا با صدای بلند اظهار نظر کرد وگفت:

ـ عزیزم. قبول کن صدلیره کم‌پولی نیس، میتونیم اقلا یه پس‌اندازی بکنیم و به وضع زندگیمون بیشتر نرسیم، ا طاق اگه کوچکتر باشه بهتره.

جواب دادم:

ـ هرچی توبگی عزیزم

ـ پس بهش بگو که قبول داریم عوضش اطاق باقی مونده‌رو خودمون دوقسمت میکنیم و برای‌بچه‌ها جا درست میشه

www.KetabFarsi.com

ـ ماقبول داریم شما دست بکاربشین .

صاحبخانه با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت :

ـ من صلاح شما رو می‌خوام باور کنین تو همهٔ صاحبخونه های دنیا آدمی مثل من نمیتونین پیدا کنین .

همانروز کار تقسیم اطاق تمام شد و صاحبخانهٔ خوش‌قلب ماآنجارا بیك زن وشوهر با هفت سرعائله اجاره داد بمبلغ دویست‌لیره درماه .

صدلیره پس‌اندازمادرماه سروصداوجاروجنجال ده‌تابچهٔ قدونیمقدرا برایمان قابل‌تحمل کرده‌بود. ازین پول یك رادیوی‌قسطی، چنددست‌لباس جورکرده‌بودیم سر برج صاحبخانه که برای گرفتن اجاره آمده بود گفت :

دلتون می‌خواد بجای صد لیره، هفتاد وپنج‌لیره اجاره بدین ؟

فوری فهمیدم قضیه ازچه‌قراراست گفتم :

ـ اجازه میدین باخانمم مشورت کنم؟

ـ خواهش میکنم بفرمائین .

زنم که بلوز پشمی آبی رنك مورد علاقه اش جلو چشمانش برقص درآمده بود خیلی‌زود راضی شد وبلافاصله برای باقیماندهٔ اطاقمان نقشه طرح کرد :

ـ این میزارو میفروشیم اون صندلیهاروهم پشت در میذاریم منهم فی الفور خبر رضایتم را بصاحبخانه ابلاغ کردم :

هرکاری دلتون‌میخواد بکنین‌فقط خواهش میکنم ایندفعه مستأجری بیارین که بروبچه‌هاش زیاد نباشه .

صاحبخانه بالبخندی پیروز مندانه مرا ترك کرده بسراغ همسایه‌های دیگر رفت و بدین ترتیب ظرف سه روز اطاق ما به‌چهار قسمت شد و به‌اجاره رفت ، درعوض مبلغ اجارهٔ ما به هفتاد وپنج لیره تقلیل یافت همسایه‌های جدید هم هرکدام ماهی صد و پنجاه لیره بابت اجاره می‌پرداختند .

تعداد بچه‌ها به‌بیست ودونفررسید وخانهٔما تبدیل به‌کودکستان شد.

یکشب زنم گفت:

ـ خوبه صاحبخونه مرحمتی‌میکرد ویه دفعه دیگه اطاق مارو تفکیك میکرد ومامیتونستیم فقط پنجاه لیره اجاره بدیم اونوقت میشد برای دخترمون یه جهیزیه‌ای دست وپاکنیم.

ـ عوضش برای خوابیدن جانداشتیم!!

ـ فکرشو نکن. میریم یه تختخواب سه طبقه می‌خریم همه مون روش می‌خوابیم. بعلاوه کار منم آسونتر میشه.

پیشنهادبدی نبود، اقلامیتونستم دزدکی اون بالا سیگاردودکنم.

سربرج که شد موضوع‌را با صاحبخانه در میان گذاشتم اوهم ازخدا خواسته‌قبول کرد:

ـ اونوقت شما چه جوری جاتون میشه؟!

ـ شماکارتونو بکنین، ما فکرشو کردیم، خلاصه

هرطورشده میگذرونیم .

سه‌روز بعد بارضایت سایرمستاجرین اطاق سابق ما به‌هشت قسمت مجزا تقسیم‌شد وکرایه‌هاهم به‌نسبت پائین‌آمد . اما مشکل جدیدما این بود که شبها وقتی به خانه می‌آمدم تا خودم را به‌تختخواب برسانم هفت هشت‌نفررا بین‌راه لت وپارمیکردم . اما طولی‌نکشیدکه برای حل این مشکل‌هم راه‌حلی پیداشد.

یك نقشهٔ راهنمـائی بدیوار چسباندیم که معلوم می‌کرد هرکس ازچه‌راهی برای رسیدن باطاق خودش استفاده‌کند اما عیب‌کار اینجابودکه مسئلهٔ توالت‌رفتن همچنان لاینحل باقیمانده‌بودکه برای‌آنهم نقشه‌ای‌طرح شد وبدیوارتوالت زدیم.

موقع عصر کریـدور خانه خیلی تمـاشائی بود، چهل‌وشش‌بچه وشانزده‌آدم‌بزرگ هرآن سعی‌میکردند توی‌کریدور برای خود جائی پیداکنند . از همه جالبتر موضوع سرودخواندن بچه‌هابودکه بعضی‌وقتهابزرگتر هاهم درآن شرکت میکردند.

هفت سال از عمر ما بدین ترتیب طی شد و در این مدت چه اتفاقات جالبی که رخ نداد، از جمله اینکه تعداد نفرات مستأجر به‌سه برابر رسید. تا اینکه بالاخره صاحبخانه خبرداد که خیال دارد خانه راخراب کند وبجای آن چندتاآپارتمان بااسلوب‌جدید بسازد.

هر چه التماس کردیم فایده ای نبخشید و صاحبخانه همچنان در تصمیمش پا برجا باقی ماند او میگفت:

ـ خیال دارم ساختمون پنج طبقه‌ای با چند تا آپارتمان بسازم.

ـ خب بسازین . . . انشاالله مبارك باشه لااقل آپارتمان را بما اجاره‌بدین.

ـ فکر نمیکنم بتونین اجاره شو پرداخت کنین چون هرطبقه ششصدلیره اجاره‌شه

بله صاحبخانه حق داشت اوباهمهٔ خوش‌قلبی‌اش دراین‌مورد هیچ گونه کمکی نمیتوانست بمابکند.

.... خانه خراب‌شد، آپارتمان سربفلك کشید وحالا هروقت که ازجاوی آن میگذرم باخودفکرمیکنم کاش میدانستم چقدر ازپول بنای این آپارتمان ازجیب من بیچاره بیرون کشیده شده ...

معجزهٔ طب!

www.KetabFarsi.com

من از دائی مرحومم خیلی دلخورم واصلا اورا خودی نمیدانم، چون اوآنقدر خسیس وپر ل‌پرست بود که‌اگر آن‌بیماری‌مزمن‌بسراغش‌نمی آمدبعدازشصت‌سال زندگی، بالاخره‌هیچکس‌نمی‌فهمید که‌اوچه‌ثروت‌هنگفتی داشت امافسوس که همهٔ‌ثروتش‌را بپای‌دکترهای‌وطنی ریخت تادرد بی‌درمانش‌را مداواکند وهمین‌امر باعث شد که دستش‌روشود.

محل‌اصلی مرض‌دائی‌جان‌من! درفاصلهٔ دووجبی بین‌ناف تامهرهٔ انتهائی‌ستون فقراتش بود! ولی دکترها

قادر نبودند علت اصلی بیماری اورا تشخیص دهند. من از اول هم باین دکترهای وطنی هیچ اعتمادی نداشتم، چون درجائیکه دانشمندان بزرگ عالم خیلی راحت میتوانند کلیهٔ خصوصیات درونی و بیرونی فلان سیاره را که میلیونها کیلومتر باآنها فاصله دارد معلوم کنند اینها حتی قادر نیستند علت اصلی مرضی را درفاصلهٔ دووجبی تشخیص دهند. واقعاً که خجالت دارد!...

دائی جان میگفت:

ـ انگار توشیکم من یه عده سگ و گربه دائم به جون هم میپرن. فکر شو بکن اگه چند تا سگ و گربه رو بکنی تو یه گونی و درشو ببندی چطور میشه...؟! منم همین حال رو دارم.

البته علت اینکه دائی جان مرضش را اینقدر شاعرانه توصیف میکرد این بود که او زمانی دریك مجله ادبی با نوشتن مقالات جوراجور زندگی اش را گذرانده بود. والا سگ و گربه درشکم او چه کار داشت، ولی ایکاش همانطور بود که او وصف میکرد چون لااقل شهرداری بامسموم

کردن آنها می‌توانست جان دائی بیچارهٔ مرا خلاص کند.

اوخیلی‌خوب میدانست که کجای‌بدنش دردمیکند برای همین هم وقتی مرضش عود میکرد بین ناف و دنبالیچه‌اش‌را نشان میداد وباناله میگفت:

ـ ایناها اینجا پدر منودرآورده...

با این وجود هیچیك ازدکترهای وطنی نه تنها نمی‌توانستند علت‌بیماری اورا تشخیص دهند بلکه اسم مرضش‌را هم نمیدانستند.

دکتری‌نمانده‌بود که سراغش‌نرفته‌باشیم. هرکس که‌آدرس‌دکتری‌را درهرمحلی‌بمامیداد. فی‌الفورمیرفتیم خدمتش. مثلایکبارازدروهمسایه‌شنیدیم که‌فلان‌پروفسور بیماری‌را که مبتلابمرض‌دائی‌جان‌بود معالجه کرده‌است ماهم فی‌الفوررفتیم سراغش. جناب‌پروفسور پس‌ازیك معاینه طولانی گفت:

ـ شما ناراحتی معدی دارید..!!

من که مختصراطلاعی ازفیزیولوژی‌حیوانی‌داشتم

ـ البته درسطح دورهٔ دبیرستان ـ گفتم:

ـ ولی جناب پروفسور فکرمیکنم جائی رو که دائی بنده بعنوان محل درد نشون میده خیلی پائین‌تر ازمعده باشه !!

بالبخندی ملیح جواب داد:

ـ بله شما درست میفرمائید ولی معده دائی جان کمی بطرف پائین سرخورده وباید عمل بشه.

دائی‌ام بناچار برای اینکه ازعذاب درد مرموزی که زجرش میداد خلاص شود تن به عمل جراحی داد ولی این عمل ناموفق نه تنها درد دائی جان را درمان نکرد بلکه برشدت آن نیز افزود. جالب اینجاست که خانم دستیار پروفسور می گفت :

ـ بعدازاینکه پروفسور شکم دائی شمارا باز کرد ومعده‌اش را دید گفت که این معده یکی از سالمترین معده های روی زمینه ولی برای اینکه پولی راکه میگیره حلال باشه مجبور شد قسمتی از معده اونو ببره ...!!

البته دائی جان برای اینکار شدیداً به پروفسور

اعتراض کرد، اوهم گفت:

ـ مسلماً معدهٔ شما یه روزی به‌مرض زخم معده دچار میشد، پس چه بهتر که از حالا بفکرش باشی !. من اینکارو کردم که بعدها وقتی زخم معده گرفتی زیاد ناراحتی نکشی!!

بعدازاین عمل جراحی حال دائی‌جان روزبروز بدترشد. ناچاراً باز دست‌بدامن دکتر مجرب ومشهور دیگری شدیم که تخصص درامراض داخلی داشت:

دکترپس ازمعاینه گفت:

ـ شما ناراحتی کلیه دارین که باید عمل‌بشه.

بدین‌ترتیب برای باردوم شکم دائی‌جان‌پاره‌شد. ولی دکترخیلی‌زود متوجه‌شد که کلیه‌های‌دائی‌جان یکی ازبی‌نقص‌ترین کلیه‌های روی زمین‌است بااینوصف یکی ازآنهارا درآورد وبعنوان توضیح گفت:

ـ اولاً لزومی‌ندارد که یک‌انسان‌امروزی دو کلیه دواشته‌باشد ـ ثانیاً اگه من‌اینکارونمیکردم بیمار فکر میکردکه هیچ عمل‌جراحی‌نشده ـ ولی حالا مدرك لازم برای اثبات عمل وجود داره . بعد از اینکه دائی

جان بایک کلیهٔ باقیمانده بیمارستان را ترک کرد بوسیله آگهی‌های متعددی که در مجلات مختلف درج شد از کلیه کارکنان بیمارستان تشکر کرد! زیرا معتقد بود همینقدر که زیر عمل دخلش را درنیاورده‌اند و هنوز زنده است جای کلی شکرش باقی است. واینکارها هیچ ربطی به مرض او نداشت ودرد همچنان روبشدت بود!...

یکروز یکی از دوستان دائی آمده بود به عیادتش و قتی از اصل قضیه باخبر شد گفت:

ـ منهم یک مرض عجیب وغریب اومده بود سراغم که شانزده دفعه عمل جراحی کردم ولی فایده‌ای نداشت. امابعداز اینکه رفتم پیش دکتر... بایه نسخه خوبم کرد!

برای امتحان هم که شده رفتیم سراغ دکتری که اونشانی‌اش را داده بود. دکتر پس از معاینات مفصل گفت:

ـ متأسفانه دکترهای قبلی نتونستن درست تشخیص بدن. علت اصلی ناراحتی شما گره‌خوردن روده‌است.

بنظرمن این تشخیص درست آمد چون دائی من

آنقدر خسیس بود که دلش میخواست بجای هر چیز بادهوا بخورد. مسلم است که وقتی آدم زیادگرسنگی بکشد روده‌اش نه‌تنها گره می‌افتد بلکه بدتر از آنهم می‌شود.

بالاخره برای مرتبهٔ سوم شکم دائی‌جان را پاره کردند. دکتر از دیدن روده‌های دائی متعجب شده‌بود. چون روده‌هایش باندازهٔ رودهٔ ده پانزده نفر آدم سالم بود.

دکتر گفت:

ـ من در تمام مدت طبابت آدمی به‌این روده‌درازی ندیده بودم.

حق‌هم‌داشت چون از آدمی به کوتاه‌قدی دائی‌جان بعیدبود که روده‌ای به‌آن درازی داشته باشد. خب کار خداست و کاریش‌هم نمی‌شود کرد.

ولی جناب دکتر با اینکه هیچ گره‌ای در رودهٔ دائی‌جان پیدانکرد مع‌الوصف نصف بیشتر روده‌های اورا بخاطر زیبائی داخل شکمش برید وبیرون انداخت.

گرچه عیب از روده‌های دائی‌جان برطرف شد ولی

اینکارنه‌تنها ازدرداصلی‌اش چیزی کم‌نکرد بلکه‌برشدت آن‌هم افزود...

مدتی‌بعد بسراغ‌دکترماهردیگری رفتیم‌البته‌کسی که‌آدرس اورا بماداده‌بود سفارش کرده‌بودکه اگراین دکترهم‌نتوانست دائی‌جان‌را معالجه‌کندآنوقت‌تنهاراه خودکشی خواهدبود.

دکترجدید پس ازشنیدن ماجرای طبی دائی‌جان اینطوراظهارنظرکرد:

ـ شمابیماری التهات روده داریدکه حتماً باید عمل‌بشه.

وقتی دکترشکـم دائی‌جان را پاره‌کرد وبسراغ روده‌های‌اورفت. متوجه شدکه‌نه‌تنها روده‌های‌بیمارش التهابی‌ندارد بلکه‌به‌پاکی قلب یك دخترهیجده ساله نیز هست ولی چون تاآنجا رفته‌بود دلش‌نیامد دست‌خالی برگردد. لذا دست‌کاری مفصلی درآن بعمل‌آورد.

اینبار انگارکه دائی‌جان همه وجودش بـه روده کورش بسته‌باشد. پس‌ازبرداشته شدن‌آن به‌نهائی‌ترین

مرحله درد وناراحتی رسید . بطوریکه پس از آن به‌هردری که میگفتند می‌زد . هردوائی را میخورد و سراغ هردکتری که ازراه می‌رسید می‌رفت .

من ازدیدن‌این‌وضع متعجب شده بودم . عجب دائی جان ثروتمندی داشتم وخودم هم نمی‌دانستم ! فکر میکردم که این بشر در مدت عمر کوتاهش چطور صاحب این همه پول وثروت شده است ؟!... اگر همهٔ ذرات وجودش هم بجای هرگونه غذائی ازرشوه تغذیه میکردند باز هم جمع آوری چنین پولی ممکن نبود بگذریم ...

کم کم یأس و ناامیدی آمد سراغ دائی جان و او که دیگر دستش بجائی بند نبود خدا خدا میکرد که زودتر بمیرد وازاین بدبختی و عذاب نجات پیدا کند . ! لااقل پولهای میزبانش بدست این دکتر های بدتراز جلاد نمی‌افتاد .

ولی از آنجا که گفته‌اند « در ناامیدی بسی امید است» و «هرآدمی باامید زنده است» یکبار دیگر رفت

خدمت دکتر ماهر و زبردستی که وصفش را زیاد می‌کردند.

او هم بعد از اینکه از قضیه دائی‌جان باخبر شد گفت :

ـ عجیبه ! ! .. شما فقط دارین . بیخودی اینهمه زیر عمل رفتین ٠

ـ ولی جناب آقای دکتر ! دائی من فقط وسط ناف ودنبالچه‌ش درد میکنه !٠

دکتر باپوزخندی گفت :

ـ البته حق باشماس ولی ملاحظه بفرمائین که تو بدن دائی‌تون هیچ جای سالمی باقی نمونده که عمل نشده باشه ماهم شانسی لوزه‌هاشو عمل می‌کنیم تاچی بشه . البته حسنش اینه که قبل از چرکی شدن اینکارو کردیم وبعداً براش دردسر تولبد نمی‌کنه ٠

لوزه دائی‌جان هم عمل شد و دردش همچنان باقی ماند ٠

بدین ترتیب بدن دائی بیچارهٔ من شده بود عینهو تورماهیگیری . دیگه‌دکترها برای عمل کردنش به‌چاقو احتیاج نداشتند . کافی‌بود یکی‌ازنخهای بخیه‌هایش را بکشند تاهرجاکه میخواهند عمل کنند فوراً باز شود . خوبی اینوضع دراین بود که دیگه مثل سابق برای هرموضوع جزئی بیخودی سروصدا راه نمی‌انداخت و داد و فریاد نمیکرد . چون بایك فریاد محکم کافی بود که بخیه ها ش پاره بشه و هشتر پشترش بریزد وسط اطاق:...

کم کم بیماری دائی‌جان درمغزش‌هم‌اثر کرد واو شروع به‌هذیان گفتن نمود :

« خدایا آخه چرا روی بدن ما آدمها زیپ کار نذاشتی، خب اگه‌اینکارو میکردی دیگه این دکترهای بی معرفت هیچی نفهم که اینهمه چاخان تحویل مردم نمی دادن و با تیکه پاره کردن مردم صاحب پول و ثروت نمی شدن ...

با هر کلکی که بود، دائی جان را آرام کردیم و فرستادیم دنبال دکتر. دکتر که میدید حتی یك‌سانتیمتر ازبدن دائی‌جان جای عمل کردن نداره گفت:

ـ بعقیده من دائی‌شما هرمونهاش زیاد شده! باید فوراً یکی ازتخمدانهاشو بیرون‌بیاریم. برای‌اینکه‌چون غده‌های بدنش تموم‌شده، فعالیت تخمدانها باعث ناراحتی‌اش میشه...

دائی‌جان فریاد زد:

ـ بابا هردوتاشو دربیار وخیالمو راحت کن.

ولی دکتراصرارداشت که برای بقاء نسل‌بشر وبه حکم انساندوستی باید فقط یکی‌ازتخمدانهارا برداشت وهمین کارراهم کرد.

ولی چه فایده داشت که این هم مؤثر واقع نشد. اینبار دائی جان که کارد باستخوانش رسیده بود؛ تصمیم گرفت خودکشی کند. درگیرودار این تصمیم یکی از رفقای صمیمی اش باو توصیه

www.KetabFarsi.com

کرد که پیش فلان دکتر برود ، وقتی دکتر تازهٔ دائی جان او را معاینه کرد واز روز وحالش با خبر شد گفت.

ـ واقعاً که چه‌ظلم بزرگی بشما شده ... با اون چیزهائی که ازبدن‌شما بیرون آوردن میشه به‌آدم‌ساخت اما همهٔ ناراحتی‌شما ازمیخچه پاهاتونه!...

دربرابر عملهائی که دربدن دائی جان بعمل‌آمده بود عمل‌میخچه واقعاً کوچك وساده‌مینمود؛ برای‌دکتر هم که ضرری نداشت . بعد از عمل میخچه به لیست دکتر های شهر نگاه کردیم و دیدیم که فقط دو نفر از آنها باقی مانده اند که روی دائی جان کار نکرده‌اند پیش کی ازآنها رفتیم ، در حالیکه ازآدم بودن دائی جان مطمئن نبود . بشرح ماجرای طبی‌اش گوش کرد وگفت:

ـ فکر میکنم دیگه از علم طب برای شما کاری ساخته نباشه ولی باید شما از این علم یکدنیا ممنون باشین که با این وضعی که دارین شما رو

زنده نگهداشته . شما باید در کنگرهٔ بزرگ پزشگان بعنوان کسی که از موهبتهای علم طب بر خوردار شده معرفی بشین.

سپس بنابدستورالعمل این دکترقرارشدکه‌موهای سروابرو ومژهٔ دائی‌جان را بتراشیم!

دکتردوم‌هم دستورداد که‌تمام دندانهای‌دائی‌جان را بکشیم!

پس‌ازانجام این‌عملیات روزی دائی‌جان روبمن کرد وگفت:

- می‌بینی که من‌دیگه موندنی نیستم . شدم مثل یه بادکنك توخالی که اگه یه‌بادبهم بخوره میروم هوا . پس‌حالاکه اینطوره بذاردکترای خارجی‌هم یه‌نصیبی‌از ازپولهای بی‌زبون من‌ببرن.

راست‌هم میگفت باوضعی که‌اوداشت حرفهایش به‌حقیقت خیلی نزدیك‌بود بالاخره باتفاق‌هم روانه شهر پاریس‌شدیم وچون کسی را نمیشناختیم به‌اولین تابلوی مطب‌دکتر که رسیدیم رفتیم‌تو.

www.KetabFarsi.com

دکتر بعدازمعاینه گفت:

ـ لطفاً دهانتانرا باز کنید.

دائی‌جان دهانش‌را باز کرد ودکتربا‌انبر کوچکی از گلوی او یك موی سفید بیرون کشید که ظاهراً موی مسواك‌بود. بعدپرسید:

ـ خب، حالا حالتون خوب‌شد؟

دائی‌جان با تعجب گفت:

ـ بله بله . . . خیلی خوبم . اصلا احساس درد نمیکنم !.

ـ بسیارخوب همه ناراحتی شما بخاطراین موی مسواك‌بود . بعدازاین‌دقت کنین موقع شستن‌دندانهاتون موی‌مسواك تو گلوتون گیرنکنه.

بدین‌ترتیب حال‌دائی‌جان خوب‌شد وماازپاریس برگشتیم ولی چه‌فایده که بعدازشش‌ماه‌بهبودی آن‌بیچاره فوت‌کرد وداغ سالم‌بودن بدلش ماند. البته معلوم نشد که علت مردنش نفله‌شدن نیمی ازاعضاء بدنش‌بود یا

www.KetabFarsi.com

بی‌پولی وفقری که دکترهای وطنی نصیبش کرده بودند.
با همه این حرفها بنظر من او آدم بادوامی بود، چون
بعداز آن‌بلاهاکه بسرش آوردند اوباید خیلی وقت پیش
میمرد...

کجای این شبیه شوهر تو بود!؟

www.KetabFarsi.com

موضوعی راکه برای شما تعریف میکنم مربوط به غرق شدن یکی ازهموطنانمان است . البته من سعی دارم درتعریف وتوصیف این ماجرا از هرگونه مبالغه خود داری کنم :

قبلااین رابگویم که شخص موردنظربعلت آگاهی ازمیزان صورتحسابی که گارسونها به‌اونشان‌دادنددست به خودکشی نزده بود . همینکه جسد مغروق بیچاره به ساحل رسید مردم مثل موروملخ بطرفش هجوم آوردند

ودریك لحظه بدررش دیوار گوشتی کشیدند . یکی از زنها که نمی‌توانست جسد را تماشا کند فریاد زد :

ـ خواهش میکنم راه بدین ... برین کنار... یه کاری نکنین که بیچاره ازدست بره .

درتمام مدتی که زن برای مفروق‌دلسوزی‌میکرد. سعی داشت به هرنحوی که شده خود را به‌جسد برساند.

دخترجوانی هیجان زده از کابین بیرون پریده‌بود بطوریکه فراموش کرده بود مایواش را بپوشد . دائماً از مادرش میخواست که‌باهم‌بطرف محل حادثه‌بروند:

ـ مامان ... مامان حون ... بدومثل اینکه یه‌نفر تودریا خفه شده

بچه‌ها دستجمعی دم‌گرفته بودند:

ـ غرق شده ، آنجا غرق شده ... غرق شده، آی غرق شده ... ! !

زن جوانی درحالیکه از مایواش آب میچکید ، هراسان جمعیت را شکافت وجلو رفت، بمحض اینکه چشمش به‌جسد افتاد خودش را ولوکرد روی‌آن‌وگریه

کنان فریاد زد:

- ای وای‌حمید جون... بلند شو.. حمیدجون منو تنها نذار

اما بلافاصله مرد خپل وکله طاسی به او نزدیك شد ودرحالیکه اورااززمین بلند میکرد گفت :

- بلندشو عزیزیم... عوضی گرفتی من اینجام ..

- اوه ... عزیزم پس تونبودی که غرق شدی ؟.. خدایا خواب نمی‌بینم.؟!

این را گفت و خودش را ول کرد تویغل مردکله طاس که گویا شوهرش بود. مرد او راباخود برستوران برد وکنارچند زن دیگرنشاند. یکی اززنها پرسید :

- آخه زن حسابی خودت بگو کجای اون یارو به شوهرت حمید شباهت داره ؟ !کلهٔطاس حمیدکجا و موهای فرفری یـارو کجـا . . . تازه قد کوتاه و شکم‌گنده حمید جونت که یـه دنـیا با هیکل نازطرف فرق داشت :

یعنی تو متوجهٔ هیچکدوم اینا نشدی

زن جوان خیلی خونسرد جواب داد :

ـ خودم خیلی‌خوب میدونستم که‌اون‌حمیدنیس... منتها برای اینکه به حمید نشون بدم کـه چقدر دوستش دارم اینکارو کردم .

آراء وعقاید جماعتی‌هم که دورمغروق حلقه‌زده بودند خیلی جالب بود که به تعریف کردنش‌میارزه :

ـ ببریمش پیش‌دکتر.

ـ کدوم دکتر اینجاکه دکترنیس .

ـ این‌دیگه چه‌جورپلاژی‌یه ؟! نه‌آمبولانس‌داره، نه دکتر .

ـ حالا یارو راست راستی مرده؟

ـ آره بابا خیلی وقته مرده .

ـ تنفس مصنوعی بهش بدین شاید نمرده باشه:

ـ بکلانتری‌تلفن کنین.

ـ این چه ربطی به کلانتری داره ، خب خودش مرده .

ـ به بیمارستان خبر بدین .

www.KetabFarsi.com

ـ سروته نگهش دارین تـاآبهائی رو که خورده پس بده

ـ دستاشو حرکت ندین که خطرناکه ..

دراین هیروویرصاحب پلاژ سراسیمه سررسید و گفت :

ـ پس کجاس این خلیل آقای پفیوز. این دیگه‌چه نجات غریقی یه‌که من‌استخدام کردم. دم ساعت معلوم نیس کدوم‌گوری میره

یکی گفت:

ـ حـتماً ... داره ازسوراخ کابین‌ها پروپاچه دید میزنه .

ـ نبضشو بگیرین..

ـ قلبش میزنه ؟

ـ صورتش‌چه‌کبود شده ..

زنی خطاب به بچه‌اش گفت :

ـ می‌بینی: .. چی شده . وقتی بهت میگم‌تنهائی نروتودریا برای همینه‌هـا ... زبونم لال روم بدیوار یه

وقت دیدی توام اینجوری شدی ..

بالاخره بهر زحمتی بود جسد را بداخل یکی از کابین‌ها بردند مردم که حالاحالا دست‌بردار نبودند به صورت اجتماعات پنج شش نفری جلسهٔ کنفراس تشکیل داده بودند

- خدارحمتش کند. میگن بیچاره دوساعت تموم زیرآب بوده

- بروبابا خداپدرتوبیامرزه ... مگه میشه آدم دو ساعت زیرآب بمونه ..

- لابد خودکشی کرده ..

- به بقیافه‌ش که‌اینکارا نمی‌خوره ..

- ازروقیافه نمی‌شه فهمید چون ما یه همسایه داشتیم که ...

- خدا نصیب گرگ بیابون نکنه ..

- اینجور آدما حقشونه بمیرن... خب پدرجون توکه شنا بلد نیستی مگه مرض داری میری تو دریا...؟!

ـ صداتو ببر...

ـ دوستاش میگن قهرمان شنا بود .

ـ میگن بعد ازاینکه شیرجه رفته توآب دیگه بالا نیومده...

ـ مثل اینکه مست بوده ..

ـ اگه اینطورباشه پس حقشه که مرده .

ـ شایدم سکته قلبی کرده باشه . .

ـ آدمی باین جونی که زرتی سکته نمی کنه ..

ـ بالاخره سروکلهٔ دکتر وپلیس هم در پلاژ پیدا شد .

چهارنفر زن که روی شنهای ساحل حمام آفتاب گرفته بودند راجع به مغروق اینطوراظهارنظرمیکردند:

ـ چقدرنازبود... اگه میدیدیش نمی‌تونستی ازش چشم ورداری

ـ چه هیکلی ... چه قیافه‌ای !!..

ـ ازچشماش که نگوآدمو دیوونه میکرد .

ـ مژه‌ها شو چرا نمیگی ؟

ـ حیوونکی

ـ دندونهاش مثل صدف بود .

ـ کاش آدم میدونست کی میمیره ...

مغروق بیچارهٔ معلوم بود که صبح گلهٔ سحر غرق شده بود .

... وبالاخره هواداشت تاریك میشد و وقت آن رسیده بود غزل خداحافظی بخوانم وپلاژ راترك کنم... اماهنوز مردم دربارهٔ چشمها، ابروها، پلك‌ها، مژه‌ها، رنگ پوست ، ترکیب صورت ، اندام کشیده ووو ... خیلی چیزهای دیگر مغروق بیچاره اظهارنظرمیکردند.!!

پایان